

نام: بشنو آواز باد را

اثر: هاروکی موراکامی Haruki Murakami

ترجمه انگلیسی: آلفرد بیرنباوم Alfred Birnbaum

ترجمه فارسی: گیل آوایی

اکتبر ۲۰۱۴/آبان ۱۳۹۳

ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت www.perslit.com

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

توجه:

هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه های بالا و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم فارسی آن می باشد.

هرگونه استفاده تجاری از این اثر، به هر شکل، مجاز نیست.

فهرست:

- پیشگفتاری بر " بشنو آواز باد را " ص ۹
- بیوگرافی هاروکی موراکامی ص ۱۲
- آشنایی با آلفرد بیرنباوم ص ۱۴
- بشنو آواز باد را ص ۱۷
- Hear the Wind Sing ص ۱۶۹
- زندگینامه و آثار گیل آوایی ص ۲۸۶

^

^

پیشگفتاری بر " بشنو آواز باد را "

پرفسور دیک دیویس^۱، می گوید: ترجمه نوعی عشق‌بازی است. به این گفته، در هر ترجمه ای ابتدا شک می کنیم و میانه کار، پوزخند می زنم و در پایان کار، جز یقین هیچ نیست!

و اما

پیش از این چهار داستان از **موراکامی هاروکی** را به فارسی برگردانده ام. این چهار داستان عبارتند از:

سامسا عاشق می شود / شهر گربه ها / دیروز / شهرزاد
و اینک داستانِ بلندِ " **بشنو آواز باد را** "، از همین نویسنده با ترجمه انگلیسی **آلفرد بیرنباوم**، را به فارسی برگردانده ام. چرایی این ترجمه نیز بر می گردد به خواندن و ترجمه نوشتاری از **موراکامی** به نام " **دونده نویسنده** " که به نوعی بخشی از **بیوگرافی** اش بود. هنگام خواندن و ترجمه آن به " **بشنو آواز باد را** "، باز بر خوردم که به گفته خود **موراکامی**، سرنوشت داستان نویسی اش را رقم زد. **(بنا دارم همه داستانهایی که از موراکامی به فارسی برگردانده ام را در یک**

^۱ پرفسور دیک دیویس Dick Davis دهه هاست ادبیات فارسی را در دانشگاه‌های تهران، نیوکاسل، سنتا باربارا کالیفرنیا و اخیراً دانشگاه ایالتی اوهایو آمریکا تدریس می کند. خود او ترجمه اش از منظومه «ویس و رامین» سروده فخرالدین اسعدگرانی را شاید بیشتر از همه ترجمه هایش دوست داشته باشد، اما کار بزرگ دیک دیویس، ترجمه منظوم شاهنامه فردوسی به زبان انگلیسی است، اثری که خلال سال‌های ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۳ در سه جلد منتشر شد و ستایش ایران‌شناسان را به همراه داشت. (احسان عابدی/ادبوفردا ۱۳۹۲/۰۲/۲۷)

مجموعه همراه با ترجمه فارسی " دوندۀ نویسنده " منتشر کنم. بنابراین " دوندۀ نویسنده " را می‌توانید در آن مجموعه بخوانید.)

تردید ندارم که با خواندن این داستانها، موراکامی را بخوبی می‌توان شناخت و با شیوه داستان نویسی اش کاملاً آشنا شد. استقبال خوانندگان فارسی زبان با توجه به آمار دانلود و پیامها و واکنشها، نشان از علاقمند بودن فارسی زبانان بویژه ایرانیان به داستانهای غیر فارسی دارد که به فارسی ترجمه می‌شوند. همین استقبال تا کنون مرا به ترجمه بسیاری از آثار از داستان تا فیلمنامه از شعر تا ترانه و آواز کشانده است. اگر چه همیشه با هر ترجمه ای خواسته ام از ترجمه پرهیز کنم! اما وقتی آشیان کرده ای، بقول ما گیلکها وطن کرده ای!، گریختن از آشیان چگونه باید!؟، وقتی دل بسته ای به آن!

به هر روی، در باره همین ترجمه، توضیح دهم که همه زیر نویسها از من است. اسمها را برجسته نوشته ام تا مشخص تر باشند. متن انگلیسی را نیز در پی متن فارسی گذاشته ام تا هم بلحاظ انطباق دو متن و هم بلحاظ یادگیری زبان انگلیسی، مورد استفاده احتمالی قرار گیرد.

البته ناگفته نگذارم که چرایی نوشتن و در اینجا ترجمه، نه اینکه خواسته باشم کار ترجمه کرده باشم یا دنبال اسم و رسم و شناسه ای از این دست باشم! بلکه بر آنم تا مفری بیابم که از این روزگار بی همه چیز با آن همه رویدادهای

هولناک و مسخ جنایتکارانهٔ انسان بویژه در سرزمین مادری
 ام، ایرانِ تحت حاکمیت اسلامی، که در آن حماقت و
 بلاهت، فضیلت است و لمپنیسم و حقارت، کرامت!، دور
 شوم. با چنین حال و هوایی، به قلم پناه می برم و یکی از
 پناهگاههای قلم برای من همین ترجمه است. پاره شعری
 دارم که می گویم:

روز درد می شمارم،

شب رویا.

خواب، فاصلهٔ دردها و رویاهاست!

مستی بهانه ای،

که طرحی تازه ببینی،

هستم هنوز

میان همه هیچ!

همین!

با مهر و احترام

گیل آوایی

اکتبر ۲۰۱۴ - هلند

زندگینامه هاروکی موراکامی



Haruki Murakami هاروکی موراکامی

هاروکی موراکامی (به ژاپنی: 村上春樹) (زاده ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹) نویسنده برجسته ژاپنی و خالق رمان کافکا در ساحل و مجموعه داستان بعد از زلزله است. داستان‌های او اغلب نهیلیستی و سوررئالیستی و دارای تم تنهایی و از خودبیگانگی است.

موراکامی در ۱۲ ژانویه ۱۹۴۹ در کیوتو ژاپن به دنیا آمد. در سال ۱۹۶۸ به دانشگاه هنرهای نمایشی **واسدا** رفت. در سال ۱۹۷۱ با همسرش **یوکو** ازدواج کرد و به گفته خودش در آوریل سال ۱۹۷۴ در هنگام تماشای یک مسابقه بیسبال، ایده اولین کتابش "بشنو آواز باد را" به ذهنش رسید. در همان سال یک بارِ جاز در **کوکوبونجی توکیو** گوشود. در سال ۱۹۷۹ اولین رمانش "بشنو آواز باد را" منتشر شد و در همان سال جایزه نویسنده جدید **گونزو** را

دریافت کرد و در سال ۱۹۸۰ رمان پینبال (اولین قسمت از سه گانه موش صحرایی) را منتشر کرد. در سال ۱۹۸۱ بار جازش را فروخت و نویسندگی را پیشه حرفه‌ای خودش کرد. در سال ۱۹۸۲، رمان تعقیب گوسفند وحشی از او منتشر شد که در همان سال جایزه ادبی **نوما** را دریافت کرد.

در اکتبر ۱۹۸۴ به شهر کوچک فوجیتساوا در نزدیکی کیوتو و در سال ۱۹۸۵ به **سنداگایا** نقل مکان کرد. در سال ۱۹۸۵، کتاب سرزمین عجایب و پایان جهان را منتشر کرد که جایزه **جونچی** را گرفت.

رمان جنگل نروژی، که گاه به اشتباه چوب نروژی نیز ترجمه می‌شود، در سال ۱۹۸۷ از موراکامی منتشر شد. در سال ۱۹۹۱ به **پرینستون** نقل مکان کرد و در دانشگاه پرینستون به تدریس پرداخت. در سال ۱۹۹۳ به شهر **سانتا آنا** در ایالت کالیفرنیا رفت و در دانشگاه هاوارد تفت به تدریس مشغول شد. او در سال ۱۹۹۶ جایزه یومیوری را گرفت و در سال ۱۹۹۷ رمان زیرزمینی را منتشر کرد. در سال ۲۰۰۱ به ژاپن بازگشت.

برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی

آشنایی با آلفرد بیرنباوم



آلفرد بیرنباوم Alfred Birnbaum (متولد ۱۹۵۵) مترجم آمریکایی ست که در ایالات متحده آمریکا زاده شده و از سن پنج سالگی در ژاپن بزرگ شده است.

آلفرد بیرنباوم در دانشگاه واسدا^۲ی توکیو، با بورسیه تحصیلی وزارت آموزش ژاپن به تحصیل پرداخت و بعنوان یک مترجم آزاد از سال ۱۹۸۰ در زمینه ادبیات و فرهنگ ژاپن کار کرده است.

از ماه مارس ۱۹۷۷ تا ماه جون ۱۹۷۹، بیرنباوم، ویلیام شارتلف^۳ و آکیکو آیوگی^۴ تحقیقات گسترده ای در ترجمه و تحقیق روی آثار ناتو^۵، هاماناتو^۶ و دایتوکوجی

Waseda²

William Shurtleff³

Akiko Aoyagi⁴

Natto⁵

Hamanatto⁶

ناتو^۷ انجام داده اند. آثار این تحقیقات از سوی مرکز سوینفو^۸ که یک شرکت تحقیقاتی و انتشاراتی در لافایت^۹ کالیفرنیاست، (با فورماتهای مختلف) منتشر شده اند. آلفرد بیرنباوم آثار نویسندگان ژاپنی از جمله هاروکی موراکامی، میابه میوکی، ناتسوکی ایکه زاوا را به انگلیسی ترجمه کرده است. او هم اینک بعنوان استاد ترجمه و نویسان آفرینشی در دانشگاه واسدا، واحد مطالعات بین المللی لیبرال کار می کند.

متن بالا ترجمه فارسی و اقتباس از سایت ویکیپدیای انگلیسی ست.

Daitokuji natto⁷
 Soyinfo⁸
 Lafayette⁹

بشنو آواز باد را

Hear the Wind Sing

風の歌を聴け کازه نو اوتا اُ کیکه

اثر: هاروکی موراکامی Haruki Murakami

ترجمه انگلیسی: آلفرد بیرنباوم Alfred Birnbaum

ترجمه فارسی: گیل آوایی

۱

زمانی که دانشگاه بودم نویسنده ای را ملاقات کردم که به من گفت چنان چیزی به نام نوشتهٔ کامل وجود ندارد. درست مانند اینکه چیزی به نام فروماندگی محض وجود ندارد.

مدتها پیش از آن بود که سرانجام فهمیدم آن کلمات چه معنی می دهند اما فقط دانستن آنها نوعی آسودگی بود و راحت می کرد. چنان چیزی که یک سبک نوشتن کامل باشد، وجود ندارد. هرچند علیرغم آن، واقعاً فکر نوشتن چیزی همیشه مرا از یک حس یاس پر کرده است. چون چیزهایی هستند که قادر به نوشتن در باره شان بودم. چیزهایی که خیلی محدود بودند. مثلاً اگر می بایست در باره فیلهای می نوشتم، نمی دانستم از چه کلماتی می بایست استفاده می کردم. منظور همین چیزی است که بیان شد.

هشت سال در مورد این معضل فکر کرده ام. هشت سال - مدت طولانی ای ست. البته برای اینکه چقدر می خواهی سعی کنی درباره چیزها یاد بگیری، محدودیتی وجود دارد اما این به دردناکی پیر شدن نیست. این همه حرفی ست که می خواهم بگویم.

از زمانی که به بیست سالگی رسیدم، کوشیدم اینطور زندگی کنم. خوشا همین که از دردهای دیگران کاستم. فریب خوردم. بد فهمیدم و نیز ماجراجویی های بدی داشتم. آدمهای زیادی پیشم می آمدند داستانهایشان را به من بگویند و حرفهای آنان در سرم پرواز می کردند مانند اینکه از پلی می گذشت و هرگز بر نمی گشتند. طی آن مدت، دهانم را می بستم. هیچ چیز به هیچ کس نمی گفتم. و این طور بود که به پایان سن بیست خودم رسیدم.

حالا فکر می کنم داستانی خواهم گفت.

البته یک راه حل تنها، برای حل مشکل وجود ندارد و هنگامی که داستان تمام می شود، چیزها احتمالا هنوز به همان شکلی خواهند بود که بودند. در پایان، نوشتن یک داستان به معنی خود درمانی نیست، هیچ چیز بیش از یک اقدام ناچیز در خود درمانی نیست.

اما گفتن صادقانه یک داستان بینهایت دشوار است. به همان دشواری ای که سعی می کنم صادق باشم. کلماتی که می جویم همیشه بنظر در ژرفای تاریکی فرو رفته اند.

دارم سعی نمی‌کنم بهانه تراشی کنم. حداقل چیزی که اینجا در حال نوشتنم، بهترین کاری ست که می‌توانم انجام دهم. هیچ چیز دیگری برای گفتن نیست. با این حال چیزی که دارم فکر می‌کنم، این است: فکر می‌کنم شیوه ای که پیش از خوب بودن در آن، شاید سالها یا دهه ها پیش از خوب بودن، می‌توانی خودت را نجات دهی. و وقتی انجام می‌دهی، فیل بازگشته به دشت قادر به گفتن داستانش با کلماتی زیباتر از کلمات تو، خواهد بود.

از **دریک هارتفیلد**^{۱۰} درباره نوشتن، خیلی زیاد، تقریباً می‌توانم بگویم همه چیز؛ یاد گرفته‌ام. شوربختانه **دریک هارتفیلد** خودش تجسم یک نویسنده ساده بود. اگر کارش را بخوانی منظورم را خواهی فهمید. خواندن نوشته اش سخت بود. قطعاًش اتفاقی بودند و تیم داستانهایش بچگانه بود. هرچند علیرغم همه این‌ها، در میان نویسندگان فوق العاده ای که نوشته هایشان را همچون اسلحه شناساندند، هارتفیلد از این نگاه همینگوی یگانه بود.

فیتزجرالد^{۱۱}، از دیگر نویسندگان همزمانش، حتی در مقایسه با آنها، ستیزه جویی نوشتنش بنظرم هرگز منحرف یا دچار تزلزل نشد. متأسفانه حتی در چنان پایان هم هارتفیلد هرگز نتوانست درک روشنی از فرم دشمنان

Derek Hartfield¹⁰

Fitzgerald¹¹

خودش داشته باشد. وقتی همه چیز گفته و انجام شد. در واقع یک رابطه ساده بود.

هشت سال و دو ماه مدتی بود که جدال ساده اش به درازا کشید و سپس چون ۱۹۳۸ در یک صبح آفتابی یکشنبه مُرد. پرتره ای از هیتلر در دست راست و چتری باز در دست دیگر، از بام ساختمان امپایر استیت^{۱۲} پایین پرید. نه شیوه زندگی فردی او و نه مرگش هرگز موضوع یک توطئه چینی و دسیسه نبود.

خیلی شانس داشتم که نسخه ای از هارتفیلد، چاپ نخست داستانش زمانی که در تعطیلات تابستانی سالهای دبیرستان بودم؛ بدستم رسید. و این زمانی بود که بخاطر یک بیماری پوستی در کشاله رانم، بستری بودم. عمویی که آن کتاب را به من داده بود سه سال بعد، از بیماری سرطان روده بخاطر جراحیهای دردناک آن، درگذشت.

آخرین بار که دیدمش، چروکیده، رنگش قهوه ای سرخ بشدت در هم ریخته شده بود. بدنش مانند یک میمون موذی شده بود.

Empire State Building¹²

در مجموع سه عمو داشتم ولی یکی از آنها در حومهٔ شانگهای مرد. دو روز پس از اینکه جنگ تمام شد در زمینی روی یکی از مینها پا گذاشت و خودش، خودش را دفن کرد. سومین عموی من که به تمامی زنده بود، جادوگر شد و به همه چشمه های آب گرم ژاپن سفر کرد.

در باره موضوع خوب نوشتن، **هارتفیلد** چیزی گفت که اینطور بود: " نویسنده ای که ادبیات می نویسد. کاری ست که باید گفت نویسنده کسی که خود را در کارش پناه می دهد، همیشه فاصله اش را واری می کند. چیز مهم این نیست که درک می کند، خط کشی ست که به کار می بندد." اگر حس خوبی را سبب می شود، دیگر مشکل چه هست؟ سال ۱۹۳۶ به خط کشی که عمدا در دست نگه می داشتم زل زد. سالی که **کندی**^{۱۳} مُرد، و از آن زمان پانزده سال بود. در آن پانزده سال فهمیدم که چیزهای زیادی را وا دادم. مانند هواپیمایی با موتور از کار افتاده. با یک موتور از کار افتاده (خاموش - م)، بیرون انداختنِ بار، صندلی ها، سپس، آخر از همه متاسفانه، مهمانداران؛ بود.

Kennedy¹³

در آن پانزده سال هر چیز ممکن را دور انداختم اما از نظر عقلی تقریباً هیچ چیز بدست نیاوردم. در نتیجه آن و نمی دانم در این مورد حق با من است یا نه، همه پایبندیهایم را از دست دادم. حتی اگر این چیزها را آسان تر می کند. بدترین ترس من این است وقتی پیر و با مرگ روبرو شوم. واً خواهم ماند از این که چه چیز لعنتی ای در برابر آنچه که رفت، بدست آورده ام، نشان دهم. پس اینکه سوزانده شدم، شک دارم حتی فقط یک استخوان باقی خواهد ماند.

مردم با روح تاریک هیچ چیز جز رویاهای تاریک، ندارند. مردمی با ارواح واقعا تاریک هیچ کاری جز رویا بافی نمی کنند. این گفته مطلوب مادر بزرگ در گذشته ام بود. شبی که مادر بزرگ مُرد، نخستین کاری که کردم این بود، دستانم را دراز کردم و چشمانش را به آرامی بستم. همچنان که این کار را می کردم، رویایی که مدت هفتاد و نه سال نگه می داشت، تمام شد. طوری که یک دوش تابستانی از ریزش آب در زیرزمین می ایستد و پس از آن هیچ چیز نبود.

یک بار دیگر درباره نوشتن خواهم نوشت. این آخرین چیزی ست که درباره آن باید بگویم. برای من نوشتن یک گذار دردآلود و حشتناک است. گاهی یک ماه می گذرانم و قادر به نوشتن حتی یک خط نیستم. بار دیگر پس از سه روز و

سه شب پشت سر هم نوشتن، در می یابم که همه آنچه که نوشتم، غلط است.

به هر حال علیرغم همه آنها، نوشتن یک گذار سرگرم کننده نیز هست. در مقایسه با مشکلات زندگی، با نوشتن این مشکلات آسان تر معنا می یابند.

شاید دوران جوانی ام بود وقتی این حقیقت سرانجام مرا در خود گرفت و آنقدر شگفت زده شدم که یک هفته زبانم بند آمده بود. اگر یک کمی حتی فکرم آسوده بود دنیا به میل من می گشت. ارزش هر چیز تغییر می کرد. گذر زمان شتاب می گرفت... اینطور بود که حس می کردم.

مشکل با آن، طوری که فهمیدم، بعدها می آمد. بر روی کاغذی، از بالا تا پایین، یک خط کشیدم. سمت چپ آن را از چیزهایی که بدست می آوردم، پر کردم و سمت راستش را با چیزهایی که از دست می دادم. چیزهایی که گم می کردم، چیزهایی که زیر پا له می شدند، چیزهایی که مدتها پیش وا می دادم، چیزهایی که فدا می کردم، چیزهای که لو می دادم.... سرانجام من بودم که از این خطوط حتی قادر نبودم پا فراتر نهم و جلوی از دست دادنهایم را بگیرم.

چیزهایی که تمام تلاشمان را می کنیم تا از دست ندهیم، در واقع ژرفای بیشتری در میان آنها بوجود می آوریم. اصلا مهم نیست که طول خط کش تو چقدر است. ژرفای آن بی اندازه است. حداکثر نوشتنی که می توانم فقط فهرست

کردن است. نه حتی از داستانهای کوتاه یا ادبیات، نه حتی از هنرهاست. فقط یک دفتر با خطوطی در وسط صفحه نخست آن شاید یک جور درس گرفتن کوچکی در این باشد.

اگر دنبال هنرهای زیبا یا ادبیات هستی، ممکن است خواهی چیزهای نوشتنی یونانی بخوانی.

برای خلق هنرهای زیبا، وجود بردگان یک ضرورت است. از همین راه است که یونانی های باستان حس کردند با بکارگماردن بردگان در کشتزارها، غذاییشان را پختند، کشتی هاشان را پارو زدند، در حالیکه همه شهروندان خودشان زیر آفتاب مدیرانه سرشان به نوشتن شعر بود و با ریاضیات دست و پنجه نرم می کردند. درک شان از هنر های زیبا همین بود.

کسانی که ساعت سه بامداد در یخچالهاشان دنبال چیزی می گردند، کسانی هستند که من برایشان می نویسم. و چنان کسی، من هستم.

۲

این داستان در ۸ آگوست ۱۹۷۰ شروع می شود و هیجده روز بطول می انجامد. به این معنی که در ۲۶ آگوست همان سال تمام می شود.

"همه آن حرامزاده های ثروتمند بروند جهنم!"
 موش صحرايي(رات)^{۱۴} دستانش را روی پیشخوان
 گذاسته، همچنانکه سر من داد می زد، افسرده نگاهم می
 کرد.

یا شاید داشت به دستگاه قهوه ساب در پشت سرم داد می
 زد. موش صحرايي و من در "بار" (=کافه)، کنار هم نشسته
 بودیم و هیچ دلیلی نداشت که سرمن آنطور داد بزند. اما به
 هر دلیل، وقتی داد زدنش را تمام کرد آجوی بنظر
 دلچسبش را که می نوشید، خرسند بود.

طبیعتاً هیچ کس در دور و بر مان توجهی به دادزدن او نمی
 کرد. بار کوچک، از مشتری پر بود و هر کدامشان به همان
 صورت به یکدیگر داد می زدند. من هم طوری بود که انگار
 در یک کشتی در حال غرق شدن بودم.
 گفت "انگلها".

سرش را بصورتی که نفرتش را نشان دهد تکان می داد،
 می گفت "هیچ غلطی نمی توانند بکنند. به آنها که مانند

¹⁴ Rat اسم مستعارى ست که در این داستان بکار رفته و در لغت به معنی
 موش صحرايي ست.

ثروتمندان رفتار می کنند، اهمیت نمی دهم. حالم را می گیرند "

با سکوت و لبهایم بر کناره لیوان آبجو، سر تکان دادم. با آن گفته، موش صحرایی دهانش را بست و به دستانش روی پیشخوان که به هم می مالید و عمداً به آنها زل می زد، دوباره و دوباره دستانش را بهم می مالید و زل می زد طوری که روی آتش سوخته شده باشد.

از آن منصرف شدم و به سقف چشم دوختم. موش صحرایی هر انگشتش را بحالت مالیدن وارسی می کرد و ما نمی توانستیم صحبت بعدی مان را شروع کنیم. همیشه هم همینطور بود.

طی آن تابستان، مانند مردان غرق در خود، آنقدر آبجو نوشیدیم که می توانستی یک استخر ۲۵ متری را با آن پر کنی و پوسته بادامهای خورده شده ما کفِ بارِ "جی ۱۵" را به ضخامت پنج سانتی متر پر می کرد، طوری که اگر چنین نمی کردیم/انگار تابستان سپری نمی شد.

در گوشه بارِ "جی" عکسی از انگشتهای پینه بسته سیاه از دود سیگار بود و آن زمانها وقتی که حالم گرفته بود، ساعتها به آن خیره می نگریستم و هرگز از خیره شدن به آن عکس خسته نمی شدم. طرح عکس طوری بود که انگار یکی از آن عکسهای مرکبی سیاه بود که برای آزمایشهای

رورشاک^{۱۶} استفاده می کردند. و برای من اینطور بنظر می آمد که دو میمون سبز، به هم توپهای تنیسی پرت می کردند که از آسمان می افتادند.

وقتی اینقدر به **جی** گفتم، حدود یک دقیقه به من زل زد و بی چالش گفت بله. وقتی آنطور بینمش همان حالت می شود.

پرسیدم " فکر می کنی چه هست ؟ "

گفت " میمون سمت چپی تو هستی، میمون سمت راستی من هستم. من لیوان آبجو به تو می دهم و تو پول آنها را به من می پردازی "

بحالت تحسین او ، آبجویم را نوشیدم.

" حالم را می گیرند "

موش صحرایی پس از اینکه زل زدن به انگشتانش را تمام کرد همین را دوباره گفت.

اولین بار نبود که بد دهنی موش صحرایی نسبت به ثروتمندان را می شنیدم. و باز این را بگویم که او واقعا از آنها متنفر بود. خانواده خود موش صحرایی ثروتمند بودند اما وقتی این نکته را به او یادآوری می کردی، می گفت " گناه من نیست " در آن وقت (معمولا وقتی خیلی نوشیده بودم) می گفتم " گناه تو است " و پس از آن حس خیلی

¹⁶ Rorschach tests مجموعه ای از آزمایشها بر پایه روانشناسی یا روان درمانی ست.

بدی نسبت به آن به من دست می داد. چون او برآستی منظوری داشت " چرا فکر می کنی که من از آدمهای ثروتمند متنفرم؟"

یک شب موش صحرایی در ادامه بحثش گفت. اول بار بود گفتگوی ما تا این مرحله پیش رفت.

شانه ام را طوری بالا بردم که یعنی نمی دانستم. همینطور به این موضوع رسیدم و گفتم که آدمهای ثروتمند تصویری ندارند. آنها حتی نمی توانند بدون فرمانروا و چراغ قوه، کونشان را بخازند.

"به این موضوع رسیدم" چیزی بود که موش صحرایی اغلب در گفتگویش بعنوان پیش درآمدی برای ادامه بحثهای خودش می گفت.

" آره؟"

" بله. نمی توانند درباره هیچ چیز مهم فکر کنند. فقط برای اینکه نشان دهند به چیز مهمی فکر می کنند، تظاهر می کنند..... فکر می کنی چرا اینطور برخورد می کنند؟"

" نمی دانم"

" به فکر کردن نیاز ندارند. حتمن به یک کم نیروی مغز نیاز داری تا ثروتمند بشوی اما برای ثروتمند ماندن اصلا نیاز نداری. مثل ماهواره ها که در فضا به بنزین نیاز ندارند. مسئله ای نیست که در یک محل مرتب دور بزنی اما من آن آدم نیستم و تو هم نیستی. ما اگر می خواهیم زنده

بمانیم باید به فکر کردن ادامه دهیم. از هوای فردا تا بسته شدن لولهٔ فاضلاب حمام. اینطور نیست؟"

"شاید بخاطر این است که همینطور باید باشد."

موش صحرایی تکه دستمالی که در جیب داشت، در آورد و دماغش را با سر و صدا گرفت. صادقانه هیچ نمی دانستم که برآستی همه چیزی که می خواست بگوید گفته است یا نه. برای امتحان کردن او گفتم "به هر حال همه ما در نهایت می میریم." آره آره. هر کسی یک زمانی می میرد اما تا آن وقت ما پنجاه و خرده ای سال داریم تا برویم و خیلی چیزها که درباره آنها فکر کنیم. در حالیکه همان پنجاه و خرده ای سال را داریم زندگی می کنیم و فقط به این موضوع خواهیم رسید و می گویم که : و این خسته کننده تر از زندگی کردن پنج هزار سال فکر کردن درباره هیچ چیز است. اینطور فکر نمی کنی؟"

"تا حالا همینطور بود."

با موش صحرایی اولین بار در بهار سه سال پیش آشنا شدم. زمانی بود که هر دو نفر ما وارد دانشگاه شدیم و دو نفر ما کاملاً ورشکست بودیم. لعنت به آن، چرا ورشکست بودیم. موش صحرایی یک فیات سیاه ۶۰۰ داشت که گاهی ساعت چهار صبح سوارش می شدیم. تقریباً نمی توانم بیاد بیاورم احتمالاً دوستان مشترکی هم داشتیم. به هر حال بد جور مست بودیم و مزید بر مستی ما، سرعت سنج ماشین

هشتاد کیلومتر در ساعت را نشان می داد. با همه شانس‌ها که آوردیم، به نرده کمرنگ و سالم پارک زدیم. از آن گذشتیم تا به یک ستون سنگی برخورد کردیم. بی هیچ فرصت فکرکردنی نه فقط به یک ستون سنگی زدیم و داغان شدیم بلکه بدون هیچ زخم و جراحاتی از ماشین بیرون آمدیم که اسم آن را به غیر از خوش شانس‌ها بی هیچ چیز دیگر نمی توانم بگذارم.

به هر حال شوکه شده، با لگد در ماشین را باز کردم و از ماشین بیرون آمدم. سقف ماشین کنده شده ده متر دورتر افتاده بود و جلوی ماشین از برخورد با ستون سنگی فرو رفته، در هم مچاله شده و بقیه تکه های ماشین تا نزدیک قفس میمون‌ها رسیده بود. میمون‌ها از صدای برخورد ماشین با ستون سنگی به شکل وحشتناکی ترسیده بودند. موش صحرایی، هنوز دستانش را روی فرمان ماشین داشت و به جلو خم شده بود. نه بخاطر اینکه زخمی شده باشد بلکه پیتزایی که پیشتر خورده بود، داشت روی داشبورد استفرغ می کرد. از ماشین بالا رفته و از روی سقف کنده شده روی صندلی راننده رفتیم. گفتیم:

"سالمی؟"

"اه..... من با این همه که بالا آورده ام باید خیلی مست بوده باشم"

"می توانی بیرون بیایی؟"

" مرا بیرون بکش "

موش صحرایی موتور را خاموش کرد و پاکت سیگار را از داشبورد برداشت و در جیبش گذاشت. سپس به آرامی دستم را گرفت و از راه سقف بیرون آمد. کنار هم روی سقف فیات نشسته به آسمان بامدادی نگاه کردیم. در سکوت سیگار می کشید. کسی چه می داند چندتا سیگار کشیدیم. اصلا نمی دانم موش صحرایی به چه چیزی داشت فکر می کرد.

پنج دقیقه بعد، موش صحرایی گفت " هی.... ما خیلی خوش شانسیم. بین یک خراش هم روی ما نیست. باورت می شود؟ "

سر تکان دادم " هرچند ماشین داغان شده "
 " در مورد ماشین ناراحت نباش. من همیشه می توانم ماشین بخرم ولی خوش شانسی را نمی توانم. "
 " چیزی مثل آن "
 " خیلی خوب است. "

به این حرفم، موش صحرایی هیچ پاسخ نداد. فقط سرش را چند بار طوری که زیاد راضی نباشد، تکان داد:
 " با این حال ما خوش شانسیم. "
 " آره "

موش صحرایی ته سیگار را زیر کفش تنیسیش له و خاموش کرد و آن را بطرف قفس میمونها انداخت.

"در مورد اینکه ما دو نفر یک تیم باشیم چطور؟"

"اولین کاری که باید بکنیم چه هست؟"

"برویم آبجو بخوریم."

به یکی از ماشینهای سکه ای در همان نزدیکی ها رفتیم و یک بسته آبجو خریدیم. سپس به ساحل رفتیم. روی ساحل دراز کشیدیم و وقتی آبجوها را تمام کردیم، به اقیانوس خیره شدیم. هوای بسیار خوبی بود.

گفت "می توانی مرا موش صحرایی صدا کنی"

"اسمی مثل این را چطور گرفتی؟"

"فراموش کردم. مدتها پیش بود. آن زمان از اینکه مرا به این اسم صدا کنند متنفر بودم. اما حالا اهمیت نمی دهم. به دلایلی به آن عادت کردم"

پس از اینکه قوطی های آبجوی ما را به اقیانوس انداختیم، روی پشته ماسه ای دراز کشیدیم و کاپشین مان را مانند بالش زیر سر گذاشتیم و حدود یک ساعتی خوابیدیم. وقتی بیدار شدم نیروی مرموزی در تن خود احساس کردم. حس واقعا عجیبی بود.

به موش صحرایی گفتم "می توانم صد کیلومتر بدوم."

گفت "من هم همینطور"

اگر چه در واقعیت کاری که سرآخر انجام دادیم داشتیم خسارت ناشی از تصادم با نرده های پارک را به مدت سه سال به شهرداری پرداخت می کردیم.

موش صحرایی هرگز کتاب نمی خواند. چشمش را هرگز روی چیزی جز صفحات ورزشی و نامه ها نگرداند. گاه وقتی برای وقت گذراندن، کتاب می خواندم کنجکاوانه چنان با من برخورد می کرد که انگار با یک مگس کش در دست برای کشتن مگس کمین کرده است.

" چرا کتاب می خوانی؟ "

" چرا آبجو می خوری؟ "

پس از خوردن ترشی مخلوط **ماکرل اسبی**^{۱۷} و سالاد سبزی بدون نگاه به هم، از او دوباره پرسیدم. مدتی به آن فکر کرد اما پنج دقیقه طول کشید تا دهانش را باز کند.

" چیز خوب در مورد آبجو این است که تمامش بصورت شاش خارج می شود مانند بازی دونفره که یکی خارج می شود. هیچ چیز باقی نمی ماند.

این را که داشت می گفت، من به خوردن ادامه دادم و در حالیکه تماشا می کرد.

" چرا تو همیشه داری کتاب می خوانی؟ "

پس از شستن دهان پرم از ترشی ماکرل اسبی با آبجو و

¹⁷ pickled horse mackerel نوعی ترشی با نوعی ماهی بنام ماکرل

پاک کردن بشقابم، نسخهٔ "پرورش احساسات"^{۱۸} که
 داشتم می خواندم و میان صفحاتش می گشتم. گفتم:
 "چون فلوبر^{۱۹} قبلا مرده است."
 "تو کتاب زنده ها را نمی خوانی؟"
 "نویسنده های زنده اعتبار ندارند"
 "چرا ندارند؟"

همچنانکه داشتم به بازپخش جاده ۶۶ را از تلویزیون پرتابل
 وسط پیشخوان، نگاه می کردم، گفتم:
 "طبق قاعده، نویسندگان مرده بیشتر از زنده ها قابل
 اعتماد بنظر می رسند"

موش صحرایی دقیقه ای به جواب من فکر کرد.
 "اه... در مورد نویسندگان زنده چه؟ آیا اینها قابل اعتماد
 نیستند؟"

"چطور می توانم شرح دهم... واقعا در موردش اینطور فکر
 نکرده ام. گاهی در رابطه با موضوعی ممکن است آنطور
 باشند احتمالا کمتر قابل اعتمادند."

"جی" نزدیک آمد و دو آبجوی سرد جلوی ما گذاشت.
 و اگر نمی توانند مورد اعتماد باشند؟"

"بخواب می روند و بالش را رها می کنند"

موش صحرایی سرش را تکان داد. مایوس بنظر می آمد.

¹⁸ L'Education sentimentale بزبان ایتالیایی ست
¹⁹ Flaubert گوستاو فلوبر نویسنده فرانسوی

موش صحرایی اینطور منظورش را بیان کرد. "عجیب است. به تو می گویم. من که اصلا ایده ای ندارم." آبجوی موش صحرایی را در لیوانش ریختم. با بطری نیم پُرش نشست و فکر کرد.

موش صحرایی گفت "پیش از این آخرین کتابی که خواندم تابستان پیش بود. نمی دانم چه کسی آن را نوشت یا در باره چه بود. فراموش کردم من حتی نمی دانم چرا آن را خواندم. به هر حال توسط یک زن نوشته شده بود. شخصیت اصلی آن یک دختر سی ساله طراح لباس بود و به نوعی باورش می شود که یک بیماری غیر قابل درمان دارد.

"چه بیماری ای؟"

"فراموش کردم. سرطان یا چیزی مثل آن. بیماری بدتر از آن هم هست؟ به هر حال به ساحلی مثل اینجا می رود و همه جا تمام وقت جلق می زند. در توالت، در جنگل، در رختخوابش. در اقیانوس. واقعا همه جور جا."

در اقیانوس؟"

"آره... باورت می شود؟ در باره چنان موضوعی چرا بنویسی؟ چیزهای زیاد دیگری هستند که می توانی بنویسی."

"چوب می زنی"

"بخش از طرح این موضوع. در واقع داستان همینطور بود.

مرا وا می داشت دور بیاندازمش. "

سرم را تکان دادم.

" اگر من بودم یک داستان کاملا متفاوت می نوشتم. "

" مثلاً؟ "

موش صحرایی طوری که داشت فکر می کرد، انگشتش را دور لبه لیوان گرداند.

" در مورد این چه؟ کشتی ای که با آن وسط اقیانوس آرام در حال غرق شدنم. جلیقه نجات بر می گیرم و به ستاره ها نگاه می کنم. تمام شب در دریا شناور می مانم. شب ساکت و زیبایی ست. نزدیک من جلیقه نجات دیگری مانند جلیقه نجات من می بینیم. دختر جوانی شنا کنان به من می رسد.

" دختر جذابی است؟ "

" آه... آره "

جرعه ای از آبجو نوشیدم و سر تکان دادم.

" کمی مسخره است. "

" اه... گوش کن. همانطور با هم در اقیانوس شناور داریم حرف می زنیم. از گذشته مان، آینده مان، سرگرمی هایمان، با چند تا دختر خوابیدم، در مورد نمایشهای تلویزیون حرف می زنیم. شب پیش چه خوابی دیدیم، چیزهایی مثل این. بعد با هم آبجو می خوریم "

" یک لحظه صبر کن بینم. از کدام جهنم آبجو گیر

آوردی؟"

موش صحرایی لحظه ای به این فکر کرد.

"در اقیانوس شناورید. آبجو در قوطی هست. از چیزهای داخل کشتی در اقیانوس با قوطی های ساردین پخش شده است. این جور درست است؟"

"حتمن"

"آن وقت خورشید طلوع کرد. دختر پرسید حالا می خواهی چه کار کنی؟" سپس اضافه کرد، "می خواهم بروم جایی که یک جزیره است شنا کنم." می گویم، "ولی بنظر هیچ جا جزیره ای نیست. چطور اگر اینجا به حالت شناور آبجو بنوشیم، یک هواپیما قطعا برای نجات ما خواهد آمد."

ولی خودش به تنهای می رود شنا کند."

موش صحرایی مکث می کند. نفسی می کشد و آبجو می نوشد.

"دو روز و دو شب، دختر سعی می کند خودش را به جزیره ای برساند. من همانجا می مانم. دو روز می نوشم و توسط یک هواپیما نجات داده می شوم.

چند سال بعد در همان بار در **یامانوته**^{۲۰}، اتفاقی همدیگر را دوباره می بینیم.

"آن وقت دو نفر شما با هم آبجو می نوشید، غم انگیز است. اینطور فکر نمی کنی؟"

Yamanote²⁰

گفتم "
" حتمن "

۶

داستانهای موش صحرائی همیشه از دو قاعده پیروی می کنند: نخست، اینکه صحنه های سکسی وجود ندارند و دوم اینکه هیچکس نمی میرد. حتی اگر متوجه آن نشوی، آدمها می میرند و مردان با زنان می خوابند. همه اش همینطور است.

دختر پرسید " فکر می کنی اشتباه می کنم؟"
موش صحرائی جرعه ای از آبجویش را نوشید و سرش را عمدا تکان داد " من اگر بودم بلافاصله می گفتم همه اشتباه می کنند."

" چه چیزی ترا به این فکر وا داشت؟"
موش صحرائی ناله ای کرد. لب بالایی اش را لیس زد. سعی نکرد جواب بدهد.

" از بس که سخت شنا کردم تا به آن جزیره برسیم، فکر کردم دستهایم دارند کنده می شوند. چنان درد گرفت که

فکر کردم دارم می میرم. بارها به آن فکر کردم. اگر اشتباه می کنم پس باید حق با تو باشد. چنان سخت تلاش کردم اما تو چرا توانستی در میان اقیانوس روی آب شناور بمانی هیچ کاری نکنی؟"

وقتی دختر این را گفت، کمی خندید. اخمهایش در هم رفت و به گوشه ای نگاه کرد.

موش صحرایی با خجالت دست در حیبش برد و بطور اتفاقی دنبال چیزی می گشت. طی سه سال اخیر خیلی دلش می خواست سیگاری بکشد.

"ترجیح می دادی بمیرم؟"

"اه... یک کم"

"واقعا! فقط یک کم؟"

"فراموش کردم"

هر دو نفرشان برای لحظه ای ساکت ماندند. موش صحرایی محبور شد چیزی بگوید.

"خوب. بعضی آدمها فقط بدشانس دنیا می آیند."

"چه کسی این را گفت؟"

"جان اف کندی"^{۲۱}

۷

John F. Kennedy²¹

وقتی کوچک بودم، بطور وحشتناکی بچه ساکتی بودم. پدر و مادرم نگران بودند. برای همین مرا به روانکاو خانوادگی ای که می شناختند، بردند.

خانهٔ دکتر در زمین مسطحی رو به دریا بود و در حالیکه روی صندلی در اتاق انتظار نشسته بودم، یک زن میان سال برایم آب پرتقال و دو تا پیراشکی آورد. نیمی از یک پیراشکی را با دقت خوردم چنانکه سعی می کردم شکرِ روی آن روی زانوهایم نریزند و آب پرتقال لیوان را تا ته نوشیدم.

دکتر پرسید " باز هم می خواهی بنوشی؟ "

سرم را تکان دادم. روبروی هم نشسته بودیم. فقط ما دونفر بودیم.

روی دیوار مقابل من عکس پرتره ای از موتزارت مانند گربه ترسویی سرزنشانه به من خیره بود.

" روزگاری یک بزِ مهربانی بود. "

این شیوهٔ جالبی برای شروع یک داستان بود. چشمانم را بستم و یک بزِ مهربان را تجسم کردم.

" این بز همیشه ساعت مچی طلائی دور گردنش آویزان کرده بود و له له زنان راه می رفت. چه چیزی بهتر از آن. ساعت مچی نه فقط سنگین نبود بلکه شکسته هم بود. یک بار خرگوش، دوستش، پیشش می آید و می گوید " هی بز،

چرا همیشه این ساعت شکسته را با خودت می‌کشی؟ بنظر سنگین می‌آید. فکر نمی‌کنی بی‌فایده است؟" بز گفت "واقعاً سنگین است اما می‌دانی، به آن عادت کرده‌ام. حتی اگر چه سنگین، حتی اگر چه شکسته است" روانکاو مکث کرد و جرعه‌ای از آب پرتقالش را نوشید سپس با پوزخندی بر لب، نگاهم کرد. چیزی نگفتم منتظر ماندم به داستانش ادامه دهد.

"تا اینکه روزی تولد بز می‌شود و خرگوش جعبه کوچکی با یک روبان زیبا بعنوان هدیه می‌آورد. هوا صاف، آفتابی، درخشان، خیلی روشن بود و هنوز ساعت مچی تازه کار می‌کرد. بز بینهایت خوشحال بود و آن را دور گردنش آویخت و رفت تا به همه نشان دهد.

ناگهان داستان همانجا تمام می‌شود.

تو بز هستی، من خرگوشم و ساعت روح توست.

احساس کردم فریب خوردم و تمام کاری که توانستم انجام دهم، سرم را تکان دادم. یک بار در هفته نیمروزهای یکشنبه سوار قطار و بعد اتوبوس می‌شدم و به خانه روانکاو می‌رفتم. قهوه و کیک سیب و پانکیک^{۲۲} و شیرینی



پانکیک Pancake²²

گراسان^{۲۳} با عسل می خوردم در حالیکه تحت درمان قرار می گرفتم. این کار یک سال تمام طول کشید اما بخاطر شیرینی هایی که خوردم، کارم به دندانپزشک کشید. گفت، با تمدن، ارتباطات می آید. هرچه که نمی تواند بیان شود وجود ندارد. صفر. هیچ چیز. تصور کن گرسنه ای. می گویی "گرسنه ام" و حتی آن جمله کوتاه کفایت خواهد کرد به تو یک شیرینی می دهم. می توانی آن را بخوری (حالا یک بشقاب شیرینی دستم بود) اگر چیزی نگویی، شیرینی ای هم نخواهد بود (سپس روانکاو بشقاب شیرینی ها را زیر میز برد و آن را با نگاه مردم آزارانه ای بر چهره اش، پنهان کرد).

"هیچ چیز. می فهمی؟" نمی خواهی چیزی بگویی اما گرسنه ای. بدون بیان کلمات، نمی توانی گرسنه بودن را بگویی. بازی در همینجاست. بیا ببینش. شکم را طوری که انگار درد می کرد، گرفتم. روانکاو خندید.

بدگواری (سوء هاضمه - م) داشتم. بدگواری. پس از آن کار دیگری که کردم گپ زدیم.

"در مورد گربه ها به من بگو. هرچه که به ذهنت می رسد بگو"

تظاهر کردم که دارم درباره اش فکر می کنم. سپس سرم را

Croissants²³

به جلو و عقب تکان دادم.

" هر چه که می توانی به آن فکر کنی "

" حیوانات با چهار پا هستند "

" فیله ها هم چهارپایند "

" گربه ها خیلی کوچکتند. "

" دیگر چه؟ "

" آنها در خانه زندگی می کنند و اگر بخواهند می توانند

موشها را بکشند. "

" چه می خورند؟ "

" ماهی "

" سوسیس چه؟ "

" سوسیس هم می خورند "

اینطور بود. چیزی که روانکاو می گفت حقیقت داشت. با

تمدن ارتباط می آید. بیان و ارتباط اساسی هستند بدون

اینها تمدن پایان می یابد.

" کلیک... تمام می شود. "

بهار وقتی که ۱۴ ساله شدم، یک چیز غیرقابل باوری اتفاق

افتاد: طوری که یک سد بشکند، ناکهان شروع به حرف

زدن کردم. واقعا بیاد نمی آورم درباره چه حرف می زدم اما

مثل این بود که داشتم وقت می گذراندم. بی ایستا، داشتم

ماهها حرف می زدم و وقتی اواسط جولای از حرف زدن

ماندم ۱۰۵ درجه (فارنهایت - م) تب داشتم و سه روز از

رفتن به مدرسه باز ماندم. کاملا نه ساکت بودم، نه مانند ماشین سخنگو بودم. یک جوان معمولی شدم.

۸

ساعت شش صبح، احتمالا چون تشنه بودم، بیدار شدم. در خانه کسی دیگری راه می رفتم. همیشه اینطور احساس می کردم که در تن کسی دیگری و در روح کسی دیگری با چیزهای کسی دیگری بودم. سرانجام خودم را جمع و جور کردم. از رختخواب کوچکی برخاستم و پیش از اینکه به رختخواب برگردم، از ظرفشویی نزدیک در، مانند شتر، لیوان از پی لیوان آب نوشیدم. از پنجره باز می توانستم باریکه ای از اقیانوس نقره ای را ببینم. آفتاب بر فراز باریکه های موج، می درخشید و چشم هر بیننده ای که رو به جای خاصی نداشت، می زد. مانند این بود که روز گرمی داشت آغاز می شد. همه خانه های نزدیک به آنجا در سکوت فرو رفته بودند و کشیده شدن هر قطار بر روی راه آهن شنیده می شد و فکر کردم صدایی که از یک رادیو آهنگ ورزشهای صبحگاهی پخش می شد را می شنوم. پس از روشن کردن سیگار هنوز عریان در رختخواب دراز کشیده بودم. چشمم به دختر خوابیده در کنارم بود. از پنجره رو به جنوب، شعاعهای نور آفتاب بر تمام بدنش پخش می شد.

ملافه را تا زیر زانوهایش کشیده، خوابیده بود. گاه گاه برای نفس کشیدن مشکل داشت و سینه های خوشترانش بالا و پایین می رفت. بدنش آفتاب سوخته بود. اما زمان که می گذشت، رنگ تیره شروع به تغییر می کرد و خطوط قهوه ای لباس شنای او به شکل عجیبی سیاه می نمود. مانند گوشتی که از هم وا باشد، بنظر می آمد.

ده دقیقه کامل پس از تمام کردن سیگارم، سعی کردم اسم دختر را بیاد آورم اما بی فایده بود. پیش از هرچیز نمی توانستم بیاد بیاورم که اصلا اسم او را می دانسته ام یا نه. از فکر به آن دست برداشتم. خمیازه ای کشیدم. سپس به بدن او دوباره خیره شدم. کمی جوانتر از بیست سال و لاغر اندام بود. دستم را بصورت و جب باز کرده، و قدش را از سر تا پا اندازه گرفتم. قدش هشت دست باز (و جب - م) باضافه یک انگش شصت، بود. باید بگویم که چیزی حدود ۱۵۸ سانتی متر بود. زیر پستان راستش یک نشانه مادرزادی به اندازه یک سکه بود و روی شکمش دنباله موهایی از شرمگاهش بیرون زده بود که مانند علف کنار رودخانه می ماند. یک خوبی ای اضافه شود اینکه در دست چپش فقط چهار انگشت داشت.

از آن لحظه سه ساعت گذشت تا بیدار شد. پس ز آن پنج دقیقه طول کشید تا کاملا بخودش بیاید. در فاصله آن،

شانه هایم را بهم جمع کرده و بیرون به سمت شرق ابرهائی را که در کرانهٔ اقیانوس شکل عوض می کردند، نگاه کردم. مدت کمی بعد وقتی به پشت سر نگاه کردم، او تا گردن خودش را پوشانده بود. داشت با حالتِ پس از ویسکی هایی که خورده بود و از معده بیرون می زد، دست و پنجه نرم می کرد. بی هیچ احساسی به من زل زد.

"چطوری؟"

"بیاد نمی آوری؟"

سرش را فقط یک بار تکان داد. سیگاری برای خودم در آوردم سعی کردم یکی هم به او بدهم اما محلم نگذاشت.

"شرح بده"

"از کجا باید شروع کنم؟"

"از آغاز"

برای مبتدیان نمی دانم از کدام جای لعنتی شروع کنم و چه چیز بیشتری هست، اصلا هیچ چیزی بنظرم نمی آمد داستان را چطور بگویم که او می فهمید. مطمئن نبودم که خوب پیش می رفت یا نه. پس از چند ثانیه ای فکر کردن درباره اش، شروع کردم.

"گرم بود اما روز خوبی بود. تمام نیمروز را شنا کردم سپس خانه رفتم و بعد از خواب نیمروزی شام خوردم. حالا از ۸ شب گذشته است. بعد سوار ماشینم شدم که آنطور می توانستم جایی بروم و قدم بزنم. ماشینم را کنار جاده

مشرف به ساحل پارک کردم و در حالیکه به اقیانوس نگاه می کردم، کاری که همیشه می کنم، به رادیو گوش کردم. " نیم ساعت پس از آن، ناگهان حس کردم دلم می خواهد با یکی حرف بزنم. هر وقت به اقیانوس نگاه می کنم همیشه می خواهم با یکی حرف بزنم اما وقتی با کسی دارم حرف می زنم همیشه می خواهم به اقیانوس نگاه کنم. من این جور عجیب هستم. از اینرو تصمیم گرفتم به بار " جی " بروم. می خواستم آبجو بخورم و در آنجا معمولا می توانم با دوستم باشم. اما دوستم آنجا نبود. برای همین تصمیم گرفتم تنهایی بنوشم. در عرض یک ساعت سه آبجو نوشیدم.

لحظه ای مکث کردم تا خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری بریزم.

" در ضمن هرگز کتاب -گربه روی شیروانی داغ- را خوانده ای؟"

جواب نداد. در ملافه اش پیچید مانند یک پری دریایی خیس روی ساحل نگاه کرد به سقف خیره شد. سر به کار خود شدم به گفتن داستانم پرداختم.

" چیزی که منظورم است این است که همیشه وقتی چیزی می نوشم یادم می افتد. مانند چیزی که بطور خودکار شروع می شود تا مرا آرام یا چیزی مثل آن کند. از انتظار خسته شدم و به آپارتمانم زنگ زدم. می خواستم از

او بخواهم که بیاید با من بنوشد. هر چند دختر دیگری تلفنش را جواب داد. واقعا دچار بی قراری ام کرد. تویی نیست که بگذارد چنان چیزی پیش بیاید. حتی اگر پنجاه دختر هم در اتاقش بودند و از مستی هیچ نمی فهمید. با این حال باز خودش به تلفن جواب می داد. منظورم را می فهمی؟"

تظاهر کردم به اینکه شماره را اشتباه گرفته ام، پوزش خواستم و قطع کردم. پس از آن تلفن، آجویم را تمام کردم و به "جی" دوباره زنگ زدم. می خواستم حسابم را بیردازم و به خانه بروم و به امتیازات بیسیال از اخبار گوش کنم. "جی" به من گفت "برو و صورتت را بشور. می توانی یک صندوق آبدو بنوشی و باز هم صورتت را بشوری و بدون مشکل راندگی کنی."

به این حرفش نمی توانستم چیزی بگویم برای همین به دستشویی رفتم صورتم را بشورم. حقیقت را به تو بگویم، واقعا نمی خواستم صورتم را بشورم. فقط تظاهر می کردم چون جای دستشویی که آنجاست معمولا راه آبش گرفته است. برای همین براستی نمی خواستم به آنجا بروم. اما دیشب بطور عجیبی هیچ آب در دستشویی جمع نشده بود. در عوض تو آنجا مچاله شده کف دستشویی بودی."

او آه کشید و چشمانش را بست.

"و؟"

"کنارت نشستم و ترا به توالت بردم. سپس ترا از میان همه مشتریان در بار گذراندم و از آنها پرسیدم که ترا می شناسند. ولی هیچ کس ترا نمی شناخت. بعد "جی" و "من زخمهایت را پانسمان کردیم.

"زخمهای من؟"

"وقتی داشتی به دستشویی می رفتی باید سرت را به جایی، چیزی، زده باشی. یک زخم جدی یا چیز مهمی نبود."

سر تکان داد و دستش را از زیر ملافه در آورد. سپس به آرامی با نوک انگشتانش پیشانی اش را لمس کرد.

بعد با "جی" مشورت کردم با تو چه بکنیم. سرآخر تصمیم گرفتیم که من ترا به خانه ببرم. کیفیت را خالی کردم و دسته کلیدی پیدا کردم و یک کارت پستی که نشانی خانه ات رویش بود. کرایه تاکسی ات را با پولی که در کیف پولت بود پرداختم و نشانی ای که روی کارت بود پی گرفتم و ترا به اینجا آوردم.

در را با کلید باز کردم و ترا روی تخت خودت دراز کردم. همین. صورتحساب بار را در کیفیت گذاشتم.

"چرا تو ماندی؟"

"اه...؟"

"چرا بعد از اینکه مرا بخانه ام آوردی، نرفتی؟"

"رفیقی داشتیم که از مسمومیت الکل مرد. پس از نوشیدن ویسکی و خداحافظی و ترک کردن، بخانه رفت و حالش خوب بود. دندانش را مسواک زد، پیژامه اش را پوشید و به رختخواب رفت. وقتی صبح شد، سرد بود و مرد. یک مراسم تشییع تماشایی ای بود."

"پس داشتی تمام شب از من پرستاری می کردی؟"
 "واقعا در نظر داشتم ساعت چهار بامداد به خانه بروم اما خوابم برد. فکر کردم وقتی از خواب بیدار شوم بروم ولی منصرف شدم."

"چرا؟"

"در حداقل ترین احتمال، این بود که برایت توضیح دهم چه شد."

"تو این همه را فقط از روی خوش قلبی ات انجام دادی؟"
 زهری که در کلماتش بود (گوشه/کنایه ای که زد-م)، حس کردم. شانه هایم را بالا انداختم و گذاشتم درمورد من همینطور فکر کند. بعد به ابرها نگاه کردم.

"حرفی هم ... حرفی هم درباره چیزی زدیم؟"

"یک کم"

"چه گفتم؟"

"در مورد این، در مورد آن، ولی فراموش کردم. هیچ چیز چندان مهم نبود"

چشمانش را بست و ناله ای کرد.

" و کارت پستال؟ "

" داخل کیفیت گذاشتم. "

" آن را خواندی؟ "

" امکان ندارد! "

" چرا نه؟ "

" دلیلی نداشت بخوانم "

این را با یک لحن حالگیرانه ای گفتم. طوری که لحن حرف زدنش مرا آزرده است. حتی بیشتر از آن. چند حس آشنایی را در من تداعی کرد. چیزی قدیمی. مربوط به زمانهای خیلی دور. اگر پیش از این برخوردِ جهنمی، در شرایط متفاوتی با هم آشنا می شدیم احتمالا وقت کمی بهتر از این با هم می داشتیم. این طوری بود که حس می کردم. هرچند در واقعیت چنان شرایط بهتر چه ممکن بود باشد! برآستی نمی توانستم بیاد بیاورم.

پرسید " ساعت چند است؟ "

آه آسوده ای کشیده، ایستادم به ساعت مچی دیجیتال خود روی میز تحریر نگاه کردم مقداری آب در لیوان ریختم و به رختخواب برگشتم

" ساعت نه است "

سرش را کمی تکان داد سپس برخاست، به دیوار تکیه داد و تمام را لاجرعه سرکشید.

" من واقعا آنقدر مشروب خوردم؟ "

" صد در صد. اگر من بودم می مردم "

" حس می کنم که دارم می میرم "

سیگارش را از زیر بالش برداشت و یکی را روشن کرد، طوری که از پا در آمده باشد به سیگار پُک زد. سپس ناگهان کبریت را از پنجره بطرف بندر پرتاب کرد.

" چیزی بده بپوشم. "

" مثلاً چه چیزی؟ "

با همان حالتی که سیگار در دهانش بود چشمانش را دوباره بست. " هر چیزی " از تو خواستم چیزی به من بدهی. چیزی نپرس فقط انجام بده "

کنار تختخواب یک کمد بزرگ بود. درش را باز کردم. کمی گیج شدم ولی سرانجام لباس بی آستین آبی انتخاب کردم و بدستش دادم. زحمت پوشیدن شورتش را بخود نداد لباس را همینطور بالای سر، کشید و تنش کرد و زیپ آن را بست. تمام کار را بتنهای انجام داد. وقتی تمام کرد، دوباره آهی کشید:

" باید بروم "

" کجا؟ "

" کار کنم. "

این کلمات را تف کرد و از رختخواب بلندشد. روی لبه تخت نشست. بی علاقه به او نگاه کردم. همچنانکه صورتش را می شست و موهایش را شانه کرد. اتاقش مرتب بود اما

حتی با چیزهایی که منظم و مرتب بود، حسی از وانهادن در آن موج می زد و همین حس روی من سنگینی می کرد.

اتاقش به اندازه شش تشکش بود با احتساب مبلمان ارزانی که در آن گذاشته شده بود، بسختی فضای کافی برای یک نفر می ماند که دراز بکشد. در چنین فضایی ایستاده بود و موهای گره خورده اش را شانه می کرد.

"چه کاری؟"

"به تو هیچ ربطی ندارد."

و همین است که هست.

در مدتی که سیگارش را تماما کشید، هیچ حرفی نزد. پستش به من، کیفش را کشید. در حالیکه جلوی چشمش آویزان بود، انگشتانش در آن کرد.

یک بار دیگر پرسید:

"ساعت چند است؟"

"ده دقیقه"

وقت رفتن است. بهتر است عجله کنی و لباس بپوش به خانه ات برو.

همچنانکه داشت به زیر بغلش عطر می زد گفت "تو خانه ای داری، نداری؟"

در حالیکه تی شرتم را روی سرم گرفته بودم بیوشم، روی لبه تختش نشسته، گفتم "بله حتمن". به طرف پنجره

رفتم به بیرون خیره شدم.

" کجا کار می کنی؟ "

" نزدیک بندر. چرا؟ "

" با ماشین می برمت. آنقدر دیر نخواهی کرد. "

همچنانکه دسته بُرُسش را در دست داشت، چنان نگاهم کرد که همین الان بود زار زار اشک بریزد. با خودم فکر کردم "خوب خواهد شد اگر گریه کند." ولی گریه نکرد.

"هی.... یادت باشد من فقط زیاد مشروب خوردم و مست بودم. پس هرچیز بدی اگر اتفاق افتاد، گناه من است. "

با گفتن این، دسته بُرُس را در پهنای دستش، کاملاً حرفه ای گرفت. در حالیکه منتظر بودم ادامه دهد ساکت ماندم.

" اینطور فکر نمی کنی؟ "

" حتمن "

" با این حال مردی که با دختری سرِ گذر برخورد می کند، می خوابد، کار سبکی ست. "

" ولی من کاری نکردم "

ساکت شد. طوری به من نگاه می کرد که احساسش را در خودش نگه دارد.

" اه.... خوب بعد. چرا من لخت بودم؟ "

" خودت لباست را کنیدی "

" آره. درست است. "

برس را روی تختش انداخت. بعد بدقت کیف دستی با کیفِ

پولش، رُز لب، آسپیرین و این چیزها را در آن گذاشت.
 "هی... می توانی ثابت کنی که تو واقعا هیچ کاری
 نکردی؟"

"تو می توانی خودت را چک کنی"
 طوری بنظر می رسید که واقعا عصبانی شده است.
 "قسم می خورم"
 "باور نمی کنم."
 گفتم "باید باورم کنی." پس از گفتن این، حس بدی
 داشتم.

از ادامه بحث خودداری کرد و مرا از اتاق خوابش بیرون
 کرد. پشت سرش به درِ اتاقش نگاه کرد. بی آنکه چندان
 گپی بزنیم، پایین و از خیابانی که کنار رودخانه بود به
 محوطهٔ پارکینگ رفتیم.

در حالیکه با یک دستمال کاغذی شیشه جلو را پاک می
 کردم او آرام دور ماشین با حالت مشکوکی قدم زد و
 نگاهش را روی چهرهٔ گاوی در عکس سیاه و سفید متمرکز
 کرد. گاو حلقه بزرگی در بینی و یک رُز در دهان داشت و
 خندان بود. واقعا خنده مسخره ای بود.

"تو این را کشیدی؟"
 "نه. صاحب قبلی کشید"
 "چرا یک گاو با این همه چیزها کشید؟"
 گفتم "کسی چه می داند."

برگشت و دوباره به گاو خیره شد. طوری نگاه می کرد که از حرفهای زیادی که به من زده بود، متاسف باشد. سپس ساکت مانده و سوار ماشین شد. داخل ماشین بیش از حد گرم بود و تمام راه به بندر یک کلمه هم بزبان نیاورد. در حالیکه زنجیروار سیگار می کشید، عرقش را با حوله پاک کرد.

پس از روشن کردن سیگاری سه پک می زد و به فیلتر سیگار خیره می شد، طوری که بازدیدش کند. سپس آن را در زیرسیگاری ماشین خاموش می کرد. "چه چیزهایی گفتم؟"

"از این... از آن"

"خوب فقط به من بگو چه گفتم. بگو"

"از کِنِدی حرف می زدی"

"کندی؟"

"جان اف کندی"

سرش را تکان داد و آه کشید.

"هیچ چیز یادم نمی آید"

وقتی پیاده اش کردم یک اسکناس هزار ینی در پشت آینه ماشینم گذاشت.

شبِ بینهایت گرمی بود. آنقدر گرم که یک تخم مرغ بپزد. در سنگینِ بارِ " جی " را با پشت خودم فشار دادم باز شود. کاری که همیشه می کردم. و دستگاه تهویه، داخلِ بار را با هوای خنک مطبویی پر کرده بود.

داخل بار از بوی سیگار و ویسکی و سیب زمینی سرخ شده و بوی زیربغل و فاضلاب پر بود، بوها روی یکدیگر درست مانند لایه های کیک انباشت بود.

مثل همیشه، روی صندلی در انتهای بار نشستم، پشت به دیوار، محل را دید زدم. سه ملوان فرانسوی در لباس فرم ناآشنایی با دخترانی که با خود همراه داشتند، نشسته بودند و یک زن و مرد که باید تازه سن بیست شان شده باشد، بودند و همین. و موش صحرایی نبود.

پس از اینکه آبجو و ساندویچ ذرت و گوشت سفارش دادم، کتابی بیرون آوردم تا مدتی را که منتظر موش صحرایی بودم، پر کنم.

درست ده دقیقه بعد زنی سی ساله با پستانهای مانند گریپ فروت و لباس برآق وارد بار شد و با فاصله یک صندلی از من نشست. درست مانند من بار را واریسی کرد و یک کوکتیل^{۲۴} سفارش داد. پس از نوشیدن فقط یک جرعه از نوشیدنی اش، بلند شد و یک تماس تلفن ناراحت کننده ای

²⁴ Gimlet یک مشروب مخلوط از جین یا ودکا با آب/یا بُرشی از لیمو ترش است.

انجام داد. سپس برگشت و پیش از رفتن به دستشویی، مشروبش را برداشت. در عرض چهل دقیقه سه بار این کار را تکرار کرد. نوشیدن کوکتیل، تلفن طولانی، کیف پول، توالت.

"جی" پیش من آمد. ناراحت بنظر می رسید و پرسید که از نشستن روی صندلی خسته نشده ام. چینی بود اما زبان ژاپنی اش بهتر از من بود.

از سومین بار توالت رفتن، برگشت، به اطراف نگاه کرد. دنبال کسی می گشت و خود را بطرف من کشید و روی صندلی کنارم نشست. طوری که زمزمه کند با من حرف زد "هی. با کمی پول خرد، نمی توانی مرا داشته باشی. می توانی؟"

سر تکان دادم و پول خرد از جیبم در آوردم. سپس همه اش را روی پیشخوان گذاشتم. همه اش سی سکه ده یینی بود.

"خیلی ممنون. اگر باز هم از مسئول بار بخواهم به من پول خرد بدهد، حالش از من گرفته خواهد شد."

"مسئله ای نیست. ممنون از تو که جیبم سبک تر شد." لبخندی زد و سر تکان داد. زیرکانه پول خردها را طوری که برای تلفن استفاده کند، از روی پیشخوان جمع کرد.

از خواندن کتاب خسته شدم. "جی" تلویزیون پرتابل را آورد روی پیشخوان کنارم گذاشت و در حالیکه آلبوم را

می نوشیدم بیسبال تماشا کردم. بازی بزرگی بود. در آخرهای چهارمین بازی، زنده توپ دو بار دُوی به دایره زمین خودش را انجام داد و شش ضربه گرفت. و بازیکن حریف از ضعف وافت رفت. و در حالیکه زنده های توپ را عوض می کردند، شش بار تبلیغ پخش شد. تبلیغ آبجو و بیمه عمر و ویتامینها و شرکتهای هواپیمایی و چیپس ها و دستمال کاغذی توالی بود.

ظاهرا پس از برخورد دخترها، لیوان آبجو در دست، یکی از ملوانان فرانسوی پشت سرم آمد و به فرانسه پرسید چه داشتم تماشا می کردم. به انگلیسی جواب دادم " بیسبال " " بیسبال؟ "

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم. یکی توپ می اندازد آن دیگری با چوب دستی می زند یکی از نقطه ای می دود. ملوان پنج دقیقه تمام به صفحه تلویزیون زل می زند اما وقتی تبلیغ شروع می شود از من می پرسد چرا دستگاه موسیقی بار (جیوکباکس^{۲۵}) هیچکدام از آوازهای جانی هایدی^{۲۶} را ندارد.

گفتم " برای اینکه شناخته شده نیست "

" کدام خواننده فرانسوی اینجا شناخته شده هست؟ "

²⁵ jukebox دستگاه گرامافونی خودکاری ست که دارای سوراخی برای انداختن سکه و دکمه مخصوصی برای انتخاب موسیقی مورد نظر می باشد.

²⁶ Johnny Hallyday

" آدامو ۲۷ "

" او بلژیکی ست "

" مایکل پولنارف ۲۸ "

" مردل ۲۹! "

با گفتن این، ملوان فرانسوی به سر میز خودش برگشت. در
انتهای پنجمین دُور بازی، سرانجام زن برگشت.

" دوباره ممنون. اجازه بده ترا به یک نوشیدنی مهمان کنم "

" نگرانش نباش "

" حس می کنم باید مهربان باشم. این شخصیت من است "

یا بهتر یا بدتر "

سعی کردم بخندم اما اشتباه شد چون فقط سر تکان دادم و

هیچ نگفتم. با اشاره انگشت " جی " را صدا زد و گفت یک

آبجو برای این آقا و یک کوکتیل برای من بیاور. " جی "

درست سه بار سر تکان داد و از آن سوی بار محو شد.

" کسی که منتظرش بودم، نیامد. تو؟ "

" همان ماجرا "

" منتظر دختری هستی؟ "

" یک مرد "

" مثل من. در این صورت یک چیز مشترک داریم. "

Adamo ²⁷

Michel Polnareff ²⁸

Merde ²⁹

چیزی نداشتم بگویم و سر تکان دادم.

"هی.. فکر می کنی چند سالم است؟"

"بیست و هشت"

"اشتباه"

"بیست و شش"

خندید.

"برایم مهم نیست. مجرد بنظر می رسم؟ مانند زنی که

شوهر دارد، بنظر می رسم؟"

"جایزه ای می گیرم اگر درست حدس بزنم؟"

"ممکن است یک کارهایی با هم بکنیم"

"تو ازدواج کرده ای"

"آره. نیمی درست گفتمی. ماه پیش جدا شدم. هیچ وقت با

زنی جدا شده اینطور صحبت کردی؟"

"هرگز. هرچند یک بار یک گاو با درد عصبی^{۳۰} را ملاقات

کردم."

"کجا؟"

"در آزمایشگاه دانشگاه دانشگاه. فقط می توانستیم پنج نفر را در

آنجا جا دهیم."

طوری که به او داشت خوش می گذشت، خنده اش گرفت.

"دانشجویی؟"

"آره"

³⁰ Neuralgia درد شدید عصبی بویژه سردرد یا درد در چهره

" من هم دانشجو بودم. یک زمانی. مدتها پیش. شاید حدود
سال ۶۰. روزهای خوشی بود."

" از چه نظر؟"

چیزی نگفت. فقط لبخندی زد و کوکتیلش را نوشید.
طوری که چیزی را ناگهان بخاطر آورده باشد به ساعتش
نگاه کرد.

در حالیکه دست انداخت کیف پولش را بردارد، بلند شد و
گفت " باید یک تلفن دیگر بکنم"

با رفتن او و سوال بی جواب من، حالتی بود که چند لحظه
حس می شد. نیمی از آجوییم را نوشیدم و بعد " جی " را
صدا زدم و حسابم را پرداختم.

" جی " پرسید " داری می روی؟"

" آره "

" با پیرزن که قاطی نشده ای؟"

گفتم " هیچ ربطی به سن او ندارد. اگر موش صحرایی آمد،
از سوی من سلام برسان."

درست وقتی بار را ترک می کردم، او تلفنش را تمام کرد و
برای بار چهارم به دستشویی رفت. سر راهم به خانه تمام
راه سوت می زدم. آوازی بود که پیشتر جایی شنیدم اما
اسم آن به هر ترتیب در ذهنم نمانده بود. یک آواز واقعا
قدیمی. ماشین را کنار ساحل متوقف کردم. شب هنگام به
تاریکی اقیانوس خیره شدم. سعی کردم نام ترانه را بیاد

آورم. آوازی با مایه مربوط به برنامه های میکی ماوس بود
فکر می کنم شعرش اینطور بود:
" با من بیا آوازی بخوان و خوش باش میکی ماوس!"
احتمالا براستی روزهای خوشی بودند."

۱۱

روشن

شب خوش به همه. چکار می کنید؟ من امشب واقعا
هیجانزده ام! تقریبا آنقدر خوب که به هر کس نیمی از
چیزی که حس می کنم، بدهم! وقت پخش برنامه
درخواستی مشهورترین موسیقی پاپ جهان از رادیو ^{۳۱} **نپ**
است! از حالا تا ساعت ۹ شب، دو ساعت بسیار خوب برای
این شنبه شب داریم. بهترین ترانه درخواستی شما، ترانه
های محبوب شما که خاطراتتان را تداعی می کند.
آهنگهای شاد، آوازهایی که شما را وا می دارد به اینکه
بخواهید برقصید، آوازهای دلگیر، آوازهایی که حس می
کنید حالتان دارد بهم می خورد، هر چه که باشد چیزی
ست که تلفنها در نوبتند!

شماره را می دانید. آره. مطمئن باشید شماره را درست می
گیرید! شما باید که صورتحساب تلفن را پرداخت می کنید

NEB ³¹

اگر شماره را اشتباه بگیرید. می دانید که همسایه را
عصبانی می کنید. ضمناً از آنجایی که تلفن‌ها را از ساعت
شش باز کردیم، تمام ده خط تلفن ایستگاه رادیویی ما بی
ایستا، داشتند زنگ می زدند.

آهای می توانیم یک ثانیه زنگ تلفن‌ها را پخش کنیم؟
شگفت انگیز نیست؟ عالی ست! شماره بگیرید... اینقدر
شماره بگیرید که انگشتانتان بشکند! هفته پیش، شماها...
بچه ها... آنقدر زنگ زدید که خطوط تلفن‌های ما فیوز را
پراندند. ولی این هفته چنان چیزی اتفاق نخواهد افتاد.
خاموش

... مرد... این گرما چه اش می شود؟ افی....

. می توانی کولر را روشن کنی؟

... گرم است. اینجا مثل جهنم گرم است... هی تو. قطعش
کن. دارم عرق می کنم. عرق می کنم... گلوله ها... آره...
همینطور می شود....

هی... تشنه ام است. کسی می تواند یک کوکا برایم
بیاورد؟... هی ... خوب... نه. مجبور نیستم بشاشم! مثانه ام
مثل ... فوق العاده قوی... آره ... مثانه ام....

... متشکرم... من... محشره... آره... سرد یخی....
هی.. بطری باز کن اینجا نیست....

احمق نباش، نمی توانم با دندانم باز کنم!... هی... صفحه
 دارد تمام می شود. وقت ندارم، بیخود ول نگرد... گیر نده...
 هی... بطری باز کن....
 کثافت....

روشن

جالب است. نیست؟ حالا این موسیقی. شب بارانی در
جورجیا بروک بنتون^{۳۲}... ترا کمی به احساس تنهایی
 نمی برد؟ به هر حال می دانی دمای امروز هوا چقدر بود؟
 سی و هفت درجه سانتیگراد. سی و هفت درجه بیش از حد
 گرم است. حتی برای تابستان. در چنان دمایی هوا مانند
 کوره است. شما را دخترها، بغل کردن تنها تر شدن است تا
 ول گشتن تنها. باورتان می شود؟ بسیار خوب. بگذارید
 حرفها را قطع کنیم و چند صفحه موسیقی پخش کنیم.
 بفرمایین این هم **کریدنس کلیرواتر ریوایوال**^{۳۳} با "چه
 کسی باران را قطع می کند". پخش شو عزیزم.

خاموش

... نه... خوبه. با لبه پایه میکروفون بازش کردم....
 مرد.... خوبه....

³² Brook Benton - Georgia

³³ Creedence Clearwater Revival احیا کننده آب صاف(نام یک
 آواز از کریدنس) کریدنس اسم هنرمند است)

...نه... خوبم... فقط کمی سسکسه ام گرفته. زیاد نگران
 نباش. آره... تو همینطور....
 ... هی بازی بیسبال چه خبر؟.... از ایستگاه دیگری دارند
 پخش می کنند؟....
 هی... یک لحظه صبر کن! داری به من می گویی که در
 تمام این ایستگاه رادیویی یک رادیو هم نداریم؟
 این یک جنایت است....
 نه... شنیدمش. باید یک آبجویی هرچه زودتر بخوریم....
 سرد یخ....
 آه... کثافت... حس می کنم کسی دارد می آید....
 ...سسکسه....

۱۲

ساعت ۷:۱۵ تلفن زنگ می زند.
 در حالیکه روی یک صندلی در اتاق نشیمن لم داده بودم و
 بیسکویت پنیری می خوردم تلفن زنگ زد.
 "هی... شب خوش! از برنامه رادیویی درخواستهای موسیقی
 پاپ نب تماس می گیرم. داری به رادیو گوش می دهی؟
 با لحظه ای گیج شدن، در دهانم مخلوطی از آبجو و ریزه
 های بیسکویت بود که بلعیده می شد.
 "رادیو؟"

" آره. رادیو. ماشین همانطور که می دانی مجموعه ای از تلاشها برای.....* اهم *... تمدن انبوه را نشان می دهد.... عالی تر از جارو برقی، کوچک تر از یخچال، ارزان تر از تلویزیون. چه کار داری می کنی؟"

" دارم کتاب می خوانم"

" خوب نیست. باید به رادیو گوش کنی. خواندن کتاب فقط تنهایت می کند. فکر نمی کنی؟"

" آره "

" بسیار خوب. * سسکه * حالا درست شد. می توانیم حرف بزیم. تا کنون با مجری رادیویی که سسکه اش گرفته باشد، حرف زده ای؟"

" نه "

" داریم برنامه ویژه ای اول برای شنوندگان در خانه در نظر می گیریم. به هر حال اصلا می دانی برای چه در حین پخش زنده برنامه به تو زنگ زده ایم؟"

" نه "

" خوب حقیقت را به تو بگویم ... * سسکه * دختری هست که آوازی را برای تو درخواست کرده. می دانی او چه کسی می تواند باشد؟"

" نه "

" آواز - پسران دختران ساحل کالیفرنیا - برایت درخواست کرده است. این ترانه را بیاد داریم؟ نداریم؟ باید حدس بزنی

چه کسی این درخواست را کرده؟"

حظه ای درباره اش فکر کردم. سپس گفتم نمی دانم.

"آره.... خوب. این هم مشکلی ست. پس اگر می توانی حدس بزنی او چه کسی ست، یک تی شرت تازه انحصاری می گیری که برایت فرستاده می شود. پس خوب فکر کن!"
 یک بار دیگر در باره اش فکر کردم. چیزی به نظرم آمد ولی حس کردم اگر چیزی در گوشه مغزم بود، جایی که خاطرات بودند، قفل شد.

"دختران کالیفرنیا.... پسران ساحل.... چیزی برایت تداعی می کند؟"

وقتی تو اینطور مطرح می کنی، دختری در کلاس سال پنجم بود که صفحه این آواز را به من قرض می داد.
 "برایمان بیشتر بگو"

"خوب. ما به یک سفر صحرایی رفته بودیم و لنز چشم این دختر می افتد و کمکش می کنم تا آن را بیابد. برای همین به عنوان تشکر، آن صفحه را به من قرض داد."

"یک لنز چشم (کنتاکت لنز)... اه..... به هر حال تو صفحه را به او برگرداندی؟ درسته؟"
 "نه. آن را گم کردم"

"خوب نیست. حتی اگر هم شده بود باید یک صفحه تازه می خریدی و به او برمی گرداندی. یک دختر چیزی فرض می دهد.... * سکسکه * آن را برمی گردانی. می

صبح سه روز بعد، تی شرت توسط پُست رسید. اینطور دیده می شد.

(یادداشت سردبیر ایبوک^{۳۵}: تصویر دردسترس نیست.)

صبح روز بعد، آن تی شرت تازه را پوشیدم، و در محله بندر برای لحظاتی قدم زدم تا وقتی که چشمانم به یک مغازه کوچک صفحه فروشی با در باز افتاد. هیچ مشتری ای نبود که حرفی زده شود جز یک دختری که پشت پیشخوان نشسته بود و دلگیر نگاه می کرد.

همچنانکه داشت سودا می نوشید، سراغ رسیده‌ها رفت. پیش از اینکه حواسم به دختر باشد لحظه ای به قفسه صفحه ها نگاه کردم. او همان دختری بود که یک انگش نداشت و هفته پیش از من کنارم گذشت و به دستشویی رفت. گفت: "های.... وقتی مرا دید کمی شگفتزده به تی شرت من نگاه کرد. سپس بقیه سودا را نوشید.

با صدایی که ناراحت شده باشد؛ پرسید " چطور فهمیدی که من اینجا کار می کنم.؟"

" فقط تصادفی ست. آدمم یک صفحه بخرم."

" کدام صفحه؟"

" آلبوم پسران ساحلی با دختران کالفرنیا"

کاملا بحالت مشکوک مانند یک سگ تعلیم دیده به من چشم دوخت.

" این یکی چگونه؟"

سرم را تکان دادم، دستها در جیب به اطراف مغازه نگاه کردم.

" کنسرت برای پیانو شماره ۳ بتهوون را هم می خواهم."

این بار، سکوت کرد. دو صفحه در دست برگشت.

" ما گلن گولد^{۳۶} و بکهاوس^{۳۷} را داریم. کدام را می خواهی؟"

" گلن گولد"

یک صفحه روی پیشخوان گذاشت. سپس آن یکی را به قفسه برگرداند.

" دیگر چه؟"

یک آلبوم مایلز دیویس^{۳۸} با دختری در کالیکو^{۳۹}"

این بار خیلی طول داد ولی سرانجام با یک صفحه برگشت.

" و؟"

Glenn Gould³⁶

Backhaus³⁷

Miles Davis³⁸

Calico³⁹

" همین. متشکرم "

سه صفحه را روی پیشخوان ردیف کرد.

" میخواهی به همه اینها گوش کنی؟ "

" نه. اینها هدیه هستند "

" آدم دست و دلبازی هستی "

" اینطور بنظر می آید "

شانه اش را با یک ناراحتی ای بالا انداخت، گفت " پنج هزار و پانصد و پنجاه ین ". پرداخت کردم و صفحه ها را برداشتم.

" خوب به هر حال از تو باید تشکر کرد که توانستم سه صفحه پیش از نهار بفروشم. "

" عالی ست "

آهی کشید و روی صندلی کنار پیشخوان نشست، شروع به ردیف کردن رسیده ها کرد.

" همیشه در این مغازه تنها کار می کنی؟ "

" دختر دیگری هم هست الان برای نهار رفته است. "

" وتو؟ "

" وقتی برمی گردد من می روم "

در حالیکه به کارش نگاه می کردم، سیگاری از پاکت سیگار در جیبم برداشتم و روشن کردم.

" بگو بینم اگر اشکالی ندارد چطور است که نهار را با هم

باشیم؟ "

بدون اینکه سر از روی رسیده‌ها بلند کند، سر تکان داد.

"دوست دارم تنها نهار بخورم"

"من هم همینطورم"

"واقعا!؟"

رسیده‌ها را از تقدم تاریخ در آورد. بی حوصله بنظر می آمد و سوزن گرامافون را برای صفحه دیگری از **هارپر بیزار**^{۴۰} پایین آورد.

"خوب چرا پس مرا دعوت می کنی؟"

"فقط برای اینکه یک بار تنوعی بوجود بیاورم."

"با خودت این کار را بکن"

رسیده‌ها در دست، به کارش برگشت.

"تا همین حالا هم در موردش فراموش کرده ای"

سر تکان دادم.

"فکر کنم آن را گفته باشم اما فکر می کنم آدم نفرت آوری هستی." با گفتن این لبانش همچنان جمع شده، رسیده‌ها را میان چهار انگشتش جابجا می کرد.

۱۶

وقتی وارد بار "جی" شدم، موش صحرایی به پیشخوان بار خم شده، تکیه داده بود و در حالیکه کتابی به بزرگی

⁴⁰ Harper's Bizarre یک گروه پاپ امریکایی در دهه شصت

راهنمای تلفن می خواند با چهره اش شکلک در می آورد،
 بطرز باور نکردنی ای داشت داستان بلند هنری جیمز^{۴۱} را
 می خواند.

"خواندنی خوبی هست؟"

موش صحرایی از روی کتابش نگاه کرد و سرش را به دو
 طرف تکان داد "پس از صحبت آن روزمان، تا کنون داشته
 ام با دقت می خواندم. فریبهای شاهکارانه را بیشتر از
 واقعیت یکنواخت و کسل کننده دوست دارم. این را می
 دانی؟"

"نه"

"راجر وادیم^{۴۲}، یک کارگردان فرانسوی و این یکی هم
 همینطور: امتیاز یک هوش برتر این است که بصورت
 همزمان دو ایده متضاد در حافظه نگهداری و کارایی داشته
 باشی."

"این یکی را چه کسی گفته؟"

"فراموش کردم ولی فکر می کنم درست است"

"یک دروغ است"

"چرا؟"

"ساعت سه شب بیدار می شوی. گرسنه ات است. در
 یخچال را باز می کنی و خالی ست. چه کار می کنی؟"

Henry James⁴¹

Roger Vadim⁴²

موش صحرایی در مورد آن فکر کرد. سپس با صدای بلند خندید. " جی " را چندین بار صدا کردم و آبجو و سیب زمینی سرخ کرده سفارش دادم. سپس بسته صفحه ها را برداشتم به موش صحرایی دادم "

" اینها چه هستند؟ "

" هدیه تولد "

" ولی تولدم ماه دیگر است. "

" ماه دیگر اینجا نخواهم بود. برای همین حالا به تو هدیه می دهم "

صفحه در دستش هنوز داشت فکر می کرد.

همچنانکه داشت کاغذ بسته بندی را باز می کرد، گفت:

" آره. خوب. وقتی بروی تنها خواهم شد. " و صفحه را بیرون کشید و نگاه کرد.

" بتهوون، کنسرت شماره ۳ برای پیانو. گلن گولد، لئونارد برنشتاین^{۴۳}.... اه.... من هرگز اینها را نشنیده ام. تو شنیدی؟ "

" هرگز "

" به هر حال متشکرم. همینطور بنظرم رسید تشکر کنم. واقعا خوشحالم. "

مدت سه روز، داشتم سعی می کردم شماره تلفن دختر را پیدا کنم. دختری که صفحه پسران ساحل را به من قرض داده بود.

به دفتر دبیرستانمان رفتم و اسامی ثبت شده فارغ التحصیلان همدوره ام را گشتم و پیدا کردم. هر چند وقتی زنگ زدم پاسخی بصورت خودکار داده می شد که این شماره دیگر در سیستم تلفن نیست. وقتی به اطلاعات تلفن زنگ زدم و اسم دختر را به آنها دادم، اپراتور تلفن برای من دنبال آن گشت و پس از پنج دقیقه به من گفت که شماره برای این اسم در راهنمای تلفنشان نیست. نشانه خوبی درباره اسم دختر بود. عالی. از اپراتور تشکر کردم و تلفن را قطع کردم. روز بعد به چندتا از همکلاسی های پیشینمان زنگ زدم و از آنها پرسیدم که چیزی درباره آن دختر می دانند ولی هیچکدامشان چیزی نمی دانستند و بیشترشان فقط با ابهام می گفتند که چنان دختری در آن روزهای مدرسه بود. آخرین نفری که پرسیدم به دلایلی نفهمیدم. گفت:

" من ذره ای هم ندارم لعنتی به تو بگویم "

و گوشی را گذاشت.

روز سوم، دوباره به دبیرستانمان رفتم و نام کالچی را که او به آنجا رفته بود، گرفتم. بخش انگلیسی مدرسه درجه دوم

دخترانه بود. به دفترشان زنگ زدم و به آنها گفتم که رئیس کنترل کیفیت سالاد و درست کردن آن، از شرکت مک کورمیک^{۴۴} هستم و باید چیزی از او درباره فرم پرسش و تحقیقی که پر کرده بود، بپرسم و اینکه به نشانی و شماره تلفنش نیاز دارم. پوزش خواستم و به آنها گفتم بسیار مهم است که با او صحبت کنم. از من خواستند که پانزده دقیقه دیگر زنگ بزنم تا آنها دنبال اطلاعات خواسته شده بگردند. پس از نوشیدن یک بطری آبجو زنگ زدم و شخصی که در دفتر بود به من گفت که در ماه مارس از مدرسه رفته است. دلیلی که مدرسه را ترک کرد، بیماری اش بود تا بهبود یابد اما اصلا درک نمی کردند که دختر تندرست و سالمی سالادی را که باقیمانده اش را بسته بندی نشده به کلاس بیاورد. وقتی پرسیدم نشانی برای تماس با او را دارند، گفتم حتی نشانی قدیمی هم باشد خوب است، برایم گشت و نشانی ای پیدا کرد. خانه ای نزدیک مدرسه بود که اتاقهای کرایه ای داشت. وقتی به آنجا زنگ زدم، زنی با صدای خانم رئیسانه گفت نمی داند که او پس از ترک آنجا، کجا ساکن شده است. سپس گوشی را گذاشت. درحالیکه می خواستم بگویم به هرحال نمی خواهی بدانی" و این پایان آخرین تماس برای ارتباط با او بود.

به خانه ام رفتم و به تنهایی آبجو نوشیدم و تمام وقت به

McCormick⁴⁴

دختران کالیفرانیا گوش کردم.

۱۸

تلفن زنگ زد.

روی یک صندلی چوبی کوتاه لم داده بودم. نیمی خواب و نیمی بیدار چشمی به کتاب داشتم که آن را نیمه باز گذاشته بودم. ناگهان باران طوفانی غروب پیش از آنکه بگذرد، انبوهی از قطرات آب را از برگهای درختان ریخت. سپس بعد از اینکه طوفان گذشت، باد عطرآگین جنوبی دریا وزیدن گرفت و برگهای گیاهان گلدانه‌های روی ایوان را کمی جنباند. آنگاه سراغ پرده ها رفت. از آنسوی خط گفت:

"سلام"

صدایش گرفته و کنترل شده می نمود. طوری حرف می زد که انگار کلماتش روی یک میز شیشه ای نازک واخوان شود:

"مرا بیاد داری؟"

تظاهر به این کردم که دارم درموردش فکر می کنم.

"کسب و کار صفحه ها چطور است؟"

"زیاد خوب نیست. مثل اینکه رکود یا چیزی مانند آن

است. هیچکس به صفحه ها گوش نمی دهد"

" آه..... "

با ناخنهایش روی گوشی تاپ تاپ کرد.

" کار سختی بود تا شماره تلفنت را گیر بیاورم. "

" آره؟ "

" از بار " جی " پرسیدم. از مسئول بار خواستم که در مورد

تو بعنوان دوستم بگویند. یک یاروی بلند قدِ واقعا عجیب.

داشت مولیر^{۴۵} می خواند. "

" تعجب ندارد "

سکوت می شود.

" همه ناراحت بودند. نزدیک یک هفته پیدایت نشد. برای

همین می گفتند که مریض شدی یا چیزی ات شده "

" نمی دانستم اینقدر شناخته شده ام "

" از من عصبانی هستی؟ "

" برای چه؟ "

" برای آن همه چیزهای وحشتناکی که به تو گفتم. می

خواستم بخاطر آن از تو پوزش بخواهم "

" هی..... لازم نیست برای من نگران باشی. طوری که مانند

دانه دادن به کیبوترها، نگران من هستی. "

آهی کشید. و توانستم صدای روشن شدن فندکش را از

گوشی تلفن بشنوم. پس از آن آواز اسکای لاین نشویل^{۴۶}

Moliere⁴⁵

Bob Dylan's Nashville Skyline⁴⁶

را توانستم بشنوم. او باید از فروشگاه صفحه زنگ می زد.
بلافاصله گفت:

" من واقعا نگران بودم رنجیده شده باشی. فقط حس کردم
که نمی بایست آنطور با تو حرف می زدم "
" بخودت خیلی سخت می گیری "
" آره. همیشه دارم به آدمی فکر می کنم که می خواهم
باشم. "

یک لحظه ساکت ماند.

" می خواهی امشب مرا ببینی؟ "
" حتمن "

" ساعت ۸ بار " جی " چگونه؟ خوبه؟ "
" فهمیدم "

....اه... اخیراً روزهای خیلی سختی داشته ام "

" می فهمم "

" متشکرم "

گوشی را گذاشت.

داستانش طولانی ست. زمانی اتفاق افتاد که بیست و یک
سالم بود. هنوز هم خیلی جوانم اما نه به جوانی ای که
بودم. اگر از آن راضی نبودم، تنها انتخابم این بود که در

بامداد یکشنبه ای از بام امپایر استیت پایین می پریدم. این جوک را یک بار در فیلمی از رکود بزرگ^{۴۷} شنیدم: "می دانی چرا هروقت کنار ساختمان امپایر استیت قدم می زنم، چترم را با خودم دارم؟ چون آدمها همیشه مانند قطرات باران دارند می افتند!"

وقتی بیست و یک سالم بود حداقل در این نقطه در نظر نداشتم بمیرم. در آن وقت با سه دختر می خوابیدم. اولین دختر همکلاسی دبیرستانم بود و وقتی هفده سالمان بود فکر کردیم که عاشق همیم. در گرگ و میش هوا حمام می کردیم، او شورتش را با کفش در پایش، در می آورد. جورابه‌های نخی، لباس راه‌راه نخی، لباس زیر عجیبش. در واقع می دانست که اندازه اش نیست و بعد پس از اینکه کمی به هیجان می آمد، ساعت مچی اش را در می آورد. پس از آن همدیگر را روی روزنامه یکشنبه آسای^{۴۸} شیمبوم^{۴۸} در آغوش می گرفتیم. درست چند ماه بعد از دبیرستان تحصیلمان را تمام کردیم. به چند دلیل که یادم نیست ناگهان از هم جدا شدیم. دیگر او را هرگز ندیدم. از آن وقت تا حالا شبهایی که نمی توانم بخوابم، همیشه به او فکر می کنم. همه اش همین.

دومین دختری که با او خوابیدم، در ایستگاه مترو

^{۴۷} اشاره به رکود اقتصادی بزرگ در امریکا

^{۴۸} Asahi Shimbun

شینجوکو^{۴۹} آشنا شدم. شانزده سالش بود، کاملاً درهم شکسته، هیچ جایی برای خواب نداشت و افزون بر آن هیچ نبود بغیر از یک جفت پستان ولی چشمانی با هوش و زیبا داشت. یک شب وقتی تظاهرات خشنی در ایستگاه شینجوکو بود، قطارها، اتوبوسها کاملاً از کار افتاده بودند. به او گفتم:

" تو اینجا می گردی بلایی سرت می آید."

گفت داشت دستگاه فروش بلیط خاموش بود و کار نمی کرد. داشت بخش ورزشی روزنامه ای که از سطل زباله برداشته بود، می خواند.

" ولی پلیس به من می رسد(تغذیه /م می کند- م)"

" شیوه وحشتناکی برای گذران زندگی ست"

" به آن عادت کرده ام"

سیگاری روشن کردم به او دادم. بخاطر گاز اشک آور چشمانم می سوخت.

" غذا خورده ای؟"

" از صبح چیزی نخورده ام"

" هی.... بگذار چیزی برایت بگیرم بخوری. از اینجا باید در برویم."

" چرا می خواهی چیزی برای خوردنم بگیری؟"

" کسی چه می داند؟"

نمی دانم چرا ولی او را از بخش دستگاه بلیط، کشیدم و پیاده از تمام خیابانهای متروک تا **میجورو**^{۵۰} رفتیم. آن دختر بی حرف و بطرز غیرقابل باوری ساکت، تمام هفته را در آپارتمان من ماند. هر روز بعد از ظهر بیدار می شد. چیزی می خورد. سیگار می کشید. بی آنکه حواسش به خواندن باشد، کتاب می خواند. تلویزیون نگاه می کرد و گاهگاه سکس بی میلانه ای با من داشت. تنها شوق و چیز موردعلاقه اش، کیف نقاشی اش بود که در آن یک بادگیر، دو تی شرت، یک جفت شلوار جین آبی، سه جفت لباس زیر و یک حعبه **تامپون**^{۵۱}. اینها همه چیز بود که با خود داشت.

" اهل کجایی؟ "

گاهی این را از او می پرسیدم.

" جایی که نمی دانی. "

باگفتن آن از توضیح بیشتر در می رفت. یک روز وقتی از سوپرمارکت به خانه برگشتم و کیسه های خرید را می گذاشتم دیدم رفته است. کیف سفیدش نبود. تعدادی از دیگر چیزها هم نبود. چیزهای مختلفی روی میز تحریر و یک پاکت سیگار و تی شرت خوب شسته شده ام هم نبودند. روی میز بر تکه کاغذ مچاله شده ای یک یادداشت

Mejro⁵⁰

Tampons⁵¹ پنبه قاعدگی یا وسیله ای که زنان هنگام عادت ماهانه از آن استفاده می کنند.

بود. یک پیام ساده:

" موش صحرایی حرامزاده "

این قطعا به من ربط داشت.

سومین پارتنر^{۵۲} من دختری بود که در کتابخانه دانشگاه با او آشنا شدم. او در ترم آخر رشته ادبیات فرانسه بود اما بهار همان سال پیکرش در جنگل کوچکی کنار زمین تنیس پیدا شد. جنازه اش آنجا مانده بود و کسی متوجهش نشده بود تا ترم بهار شروع شد. دو هفته تمام آنجا رها شده بود و باد می خورد. حتی حالا هم وقتی خورشید غروب می کند کسی به آن جنگل نمی رود.

۲۰

کنار پیشخوانِ بار " جی " نشسته کمی ناخوش بنظر می رسید. به اطراف چشم می گرداند و از یخِ آب شده در ته لیوان زنجفیلش، با یک نی می نوشید.

" فکر نمی کردم بیایی "

همچنانکه کنار او می نشستم این را گفت و بنظر می آمد کمی آرام می گیرد.

" دختر را منتظر نگه نمی دارم. چیزی باید انجام می دادم برای همین کمی دیر کردم. "

partner⁵²

" چه کار باید می کردی؟ "

" کفش. باید کفش را واکس می زدم "

" همین کفش ورزشی ای که الان پایت داری؟ "

این حرف با بیشترین شکاکیت ممکن گفت وقتی به کفشهایم اشاره می کرد.

" نه اصلا. کفشهای پدرم. یک جور سنت خانوادگی ست. بچه ها باید کفش پدر را واکس بزنند. "

" چرا؟ "

" اه..... خوب البته فکر می کنم کفش نماد چیزی هست. به هر حال کفش خودم. سپس به در اشاره کردم که برویم آبجو بخوریم.. "

" سنت خوبی ست "

" واقعا اینطور فکر می کنی؟ "

" خوشحالی ام از این است که او فقط دو تا پا دارد. "

از این حرفم خنده اش گرفت.

" این جور که پیداست، خانواده بزرگی داری. "

" آره. نه فقط بزرگ بلکه از ناداری، همه ما اشک لذت می ریزیم. "

او به بهم زدن آبجوی مخلوطش^{۵۳} در لیوان با نی ادامه داد.

" با این همه فکر می کنم خانواده ات خیلی بیشتر از آن

⁵³ اینجا اشاره به نوعی آبجو با نوشیدنی " ginger ale - نوشیدنی گازدار زنجبیل یا زنجفیل " دارد که در فارسی مترادفی برایش نیافتم.

می ارزد."

"چطور به این فکر رسیدی؟"

"از بوی تو. طوری که آدمهای ثروتمند، آدمهای ثروتمندان دیگر را استشمام می کنند، آدمهای فقیر هم می توانند همان کار را بکنند"

آبجویی که "جی" برایم آورد، در لیوانم ریختم.

"پدر و مادرت کجا هستند؟"

"در باره شان نمی خواهم حرف بزنم"

"چرا نه؟"

"اینطور تلقی کن که آدمهای موسوم به "بزرگ" درباره مسایل خانوادگی شان حرف نمی زنند. درست؟"

"تو آدم بزرگی هستی؟"

پانزده ثانیه گذشت تا این را بگوید.

"صادقانه بگویم دوست دارم یک روزی باشم. هرکسی می شود بود؟"

تصمیم گرفتم به این سوال جواب ندهم.

گفتم "ولی درباره اش حرف زدن ممکن است کمک کند."

"چرا؟"

"اول اینکه گاهی لازم است که خودت را برای کسی خالی کنی. دوم اینکه اینطور نیست که می دومی به همه می گویم"

خنده ای کرد و یک سیگار گیراند و ساکت به رویه پیشخوان چوبی بار خیره شد در حالیکه سه پوک به سیگار می زد گفت:

" پنج سال پیش، پدرم از تومور مغزی مُرد. وحشتناک بود. دو سال تمام درد کشید. همه دار و ندارمان را خرج درمانش کردیم. هرچه داشتیم هزینه کردیم و دیگر هیچ چیز باقی نماند. بخاطر همین خانواده ما بطور کامل داغان شد. از هم پاشیدیم. مانند هواپیمایی که میانه پرواز منفجر می شود. همین داستان را هزار بار شنده ای. درست است؟"

سر تکان دادم و پرسیدم:

" و مادرت؟"

" در جایی دارد زندگی می کند و برایم کارت شادباش سال نو می فرستد."

" یک جوری برداشت می شود که زیاد هم با او خوب نیستی؟"

" آره "

" هیچ برادر و خواهری هم داری؟"

" یک خواهر همزاد دارم. همین "

" کجاست؟"

" حدود هزار سال نوری دور است "

با گفتن این، به شکل عصبی ای خندید، لیوانش را به

کناری فشرده.

"گفتن چیزهای ناخوشایند در مورد خانواده قطعاً خوب نیست. افسرده ام می کند"

"در این مورد زیاد نگران نباش. هرکسی اندوهی دارد که تحملش می کند."

"حتی تو؟"

"مطمئناً. من همیشه قوطی خمیرریش تراشم را می فشارم و بشکل غیرقابل مهاری گریه می کنم."

به این حرفم شادمانه خندید طوری نگاه می کرد که گویی سالها نخندیده بود"

پرسیدم:

"هی..... تو چرا نوشیدنی گازدار رنجفیل می نوشی؟ قسم خوردی که مشروب را کنار بگذاری؟"

"آره. خوب برنامه ام این بود اما فکر می کنم حالا مسئله ای نیست."

"چه خواهی نوشید؟"

"شراب سفید سرد"

"جی" را صدا زدم و یک آبجوی دیگر و یک گیللاس شراب سفید سفارش دادم.

"هی. چطور است که یک همزاد یکسان داشته باشی؟"

"خوب. یک جور عجیب است. همان چهره، همان هوش و استعداد. همان اندازه ابرو، همیشه ترا از کوره در می برد"

"عصبانی می شوی"

"آدمها ترا زیاد اشتباه می گیرند"

گفتن این جمله مانند کنسرت دادن یک کنسرت پیانو بود. دستش را روی پیشخوان گذاشت و بشکل ناشیانه ای انگشتانش را ردیف کرد. دست چپش را گرفتم و به آن با دقت در روشنای ضعیف زل زدم. دست کوچکی بود. مانند یک لیوان کوکتیل سرد بود. کاملاً طبیعی بنظر می رسیدند طوری که از مادرزاد همانطور بودند. چهار انگشت بطرز شادابی ردیف بودند. آن طبیعی بودن تقریباً مانند معجزه می نمود حداقل بیش از آن که اگر شش انگشت داشت، لطیف بودند.

"انگشت کوچکم با یک موتور جاروبرقی وقتی هشت سالم بود، بریده شد. درسته کنده شد."

"حالا کجاست؟"

"چه کجاست؟"

"انگشت کوچکت"

باخنده گفت:

"فراموش کردم. اولین کسی هستی که تا کنون این را پرسیده است."

"اذیتت نمی کند که انگشت کوچک نداشته باشی؟"

"آره. وقتی که دستکش می پوشم"

"غیر از آن؟"

سرش را تکان داد.

"اگر بگویم هرگز در موردش ناراحت نبودم، دروغ گفته ام. با این حال فقط به همان اندازه ناراحت می شوم که دختران دیگر از در آمدن موی ضخیم روی گردنشان ناراحت می شوند."

سرم را تکان دادم.

"تو چه کار می کنی؟"

"در توکیو کالج می روم."

"برای دیدار از خانواده اینجایی"

"آره"

"چه داری تحصیل می کنی؟"

"بیولوژی. حیوانات را دوست دارم."

"من هم همینطور"

باقیمانده آبجو در لیوانم را نوشیدم و چند سیب زمینی سرخ کرده گاز زدم.

"هی... یک پلنگ مشهور در **بهاگالپور**^{۵۴} در هند بود که

طی سه سال توانست ۳۵۰ نفر را بکشد."

"و؟"

"خوب برای همان یک مرد انگلیسی، سرهنگ **جیم**

کاروت^{۵۵} اسم این پلنگ را شکارچی گذاشت و هم او بود

Bhagalpur⁵⁴

Jim Corvette⁵⁵

که این پلنگ را با تیر زد و صد و بیست و پنج پلنگ و ببر
را هم شکار کرد. با دانستن این هنوز حیوانات را دوست
داری؟"

به سیگارش پک زد. سپس جرعه ای از گیلان شرابش را
نوشید و به چهره ام خیره شد. چنانکه این کارش را خوش
داشته باشم.

"تو قطعاً کمی عجیبی. می دانی؟"

۲۱

پانزده روز پس از اینکه سومین دوست دخترم مُرد، داشتم
مایکل لا سورسیر^{۵۶} می خواند. می دانستم که کتاب
خوبی ست. در آن کتاب، بخشی ست که در آن چنین آمده:
در منطقه لورن^{۵۷} یک قاضی مادام العمر به اسم رمی^{۵۸}
بود که صد جادوگر را سوزاند و در کارِ "پاکسازی
جادوگران" شادمان بود. می گوید "دادگستری من گسترده
است. روز دیگر شانزده نفر را گرفتیم و بدون هیچ خودداری
ای بلافاصله کشتیم."

ترجمه شینودا ایچیرو^{۵۹} -

Michelet's La Sorciere⁵⁶

Lorraine⁵⁷

Remy⁵⁸

Shinoda Ichiro⁵⁹

اگر بگویم دادگستری من گسترده است ممکن است بهتر باشد بگویم کلاً هیچ نیست.

۲۲

تلفن زنگ زد.

صورت‌م از رفتن به استخر آفتابسوخته بود و داشتم با **لوسیون کالامین^{۶۰}** سردش می کردم. پس از اینکه گذاشتم تلفن ده بار زنگ بزند، با تکه پارچه نخی شطرنجی با دقت صورت‌م را پاک کردم و گل سرخ را از روی صندلی برداشتم تا به تلفن جواب بدهم.

"نیمروز خوش. من هستم"

گفتم:

"آره."

"داری کاری انجام می دهی؟"

"نه. به هیچ وجه. هیچ کاری"

حوله را روی شانه ام انداختم و صورت سوزناکم را پاک کردم.

"دیروز به من خوش گذشت. خوشی ای که مدت زیادی نداشته ام."

"خیلی عالی ست"

calamine lotion⁶⁰

"اه... آره... تاس کباب گوشت گاو دوست داری؟"

"آره"

"مقداری درست کردم اما برای من یک هفته طول می کشد تا آن را بتنهایی بخورم. می خواهی بیایی مقداری اش را تو هم بخوری؟"

"اگر مسئله نباشد"

"بسیار خوب. پس یک ساعت دیگر اینجا باش. اگر دیر کنی همه اش را در سطل زباله می ریزم. فهمیدی؟"

"آره..."

"فقط از انتظار بیرازم. همین"

با گفتن این جمله گوشتی را پیش از اینکه فرصت داشته باشم دهانم را باز کنم، گذاشت. دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و حدود ده دقیقه به سقف خیره شدم. به برنامه تاپ ۴۰ رادیو گوش کردم. سپس یک دوش گرفتم و صورتم را به تمیزی، بدون آب گرم اصلاح کردم. بعد یک پیراهن و شلوار **برمودا** که تازه از ماشین لباسشویی در آمده بود، پوشیدم. غروب دلپذیری بود.

غروب خورشید را به موازات جاده ای که در حال رانندگی بودم، تماشا کردم. در جایی از بزرگراه ایستادم و یک شراب سفید سرد و دو پاکت سیگار خریدم.

میز را تمیز کرده بود و در فضای بین بشقابهای برآق، از چاقوی میوه خوری بود که از آن برای باز کردن بطری

شراب استفاده کردم.

بخار برآمده از تازکباب گوشت، فضای خانه را نمناک کرده بود.

" فکر نمی کردم اینهمه داغ می شود. مانند جهنم شده است."

" جهنم خیلی داغتر است."

" طوری می گویی که انگار جهنم بودی دیدی."

از یکی شنیدم. به محض اینکه داری از گرما دیوانه می شوی، ترا به جای خنک تر می برند. وقتی که حالت جا آمد ترا به گرما باز می گردانند."

" درست مثل سونا "

" همینطور است. ولی گاهی آن وقت که آدمها دیوانه می شوند، آنها را برنمی گردانند."

" با آنها چه می کنند؟"

" آنها را در بهشت می اندازند. بعد آنها را به نقاشی کردن دیوارها و می دارند. بعد از همه اینها، دیوارها باید کاملا سفید شوند. اگر یک لکه روی دیوار باشد، واقعا عصبانی می شوند. نگاهشان را می آزارد."

" خوشا به این نقاشی کردنهای از صبح تا شب. اینها معمولا نفس کشیدن شان را راحت می کند.

پس از آن دیگر هیچ سوالی نکرد. بعد با دقت خرده های چوب پنبه را از داخل بطری شراب برداشت. دو گیلاس

شراب برای خودمان ریختم.

وقتی خواست بنوشد گفت:

" دل گرم، شراب سرد. "

" این از کجا ست؟ "

" تبلیغ بازرگانی تلویزیون. شراب سرد. هیچ وقت

دیدیش؟ "

" نه "

" تلویزیون تماشا نمی کنی؟ "

" کمی نگاه می کنم. عادت داشتم همیشه نگاه کنم. برنامه

مورد علاقه ام لاسی^{۶۱} بود. منظورم لاسی اصل است. "

" تو واقعا از حیوانات خوشتر می آید؟ "

" آره "

" اگر وقت داشتم، تمام روز نگاهش می کردم. هرچیز.

دیروز داشتم این میز گرد بحث با زیست شناسان و شیمی

دانش را نگاه می کردم. می بینی اش؟ "

" نه "

جرعه ای از شراب نوشید و بعد سرش را به آرامی طوری که

چیزی بیاد آورده باشد، تکان داد.

" فراست علمی؟ "

"... چیزی که منظورم است این است که دانشمندان عادی

با این شیوه یقین فکر می کنند. آ مساوی ب . ب مساوی

⁶¹ Lassie زن جوان

س . همینطور ادامه پیدا می کند می رسد به آ مساوی س.
متوجه منظوم هستی؟"

سرم را تکان دادم.

" ولی پاستور^{۶۲} فرق داشت. منظوم این است که پاستور
از پیش تساوی " آ " با " س " را در سر داشت. بدون اثبات
یا چیزی. اما درستی نظریه اش توسط تاریخ اثبات شد. در
طول زندگی اش کشفیات بی شماری کرد.

" واکسین آبله "

گیلاس شرابش را روی میز گذاشت و با چشمانی باریک
کرده به من خیره شد.

" اه.....ژانر^{۶۳} نبود که واکسین آبله را درست کرد؟ مطمئنی
که در کالج هستی؟"

" پادتن بیماری هاری سپس پاستوریزاسیون^{۶۴} "

" بینگو^{۶۵} "

توانست بی نشان دادن دندانهایش بخندد، که فقط از یک
مهارت تجربه شده بر می آمد. سپس گیلای شرابش را تا
ته نوشید و دوباره برای خود شراب ریخت.

" در برنامه میزگرد بحث و گفتگو، برنامه ای که اسمش را

Pasteur⁶²

Jenner⁶³

pasteurization⁶⁴

⁶⁵ Bingo نوعی بازی و نیز هنگام برنده شدن و پر کردن خانه های خالی
زودتر از همه، این کلمه را می گویند: بینگو

بحث علمی گذاشته اند. تو هم این برنامه را داری؟"

" تقریباً نه به هیچ وجه "

" دلت نمی خواهد داشته باشی؟ "

" احتمالاً برای استفاده چیزی در دسترس قرار می گیرد. شاید زمانی که دوست دختر داشتم که بخواهم با او بخوابم، از این برنامه استفاده کنم "

خندید و به آشپزخانه رفت. سپس با ظرفی داغ و یک کاسه سالاد و چیزهایی پیچیده برگشت. نسیم خنکی که از پنجره باز می وزید، کم کم سرد شد.

با آرامش می خوردیم درحالیکه به موسیقی هم که از ضبط صوت پخش می شد، گوش می کردیم. در این فاصله او بیشتر درباره کالج و زندگی من در توکیو می پرسید. هیچ چیز چندان جالب نبود. در مورد گربه های آزمایشگاهی که استفاده می کردیم (البته به او گفتم که ما آنها را نمی کشیم. بیشتر برای آزمایشات روانی از آنها استفاده می کنیم. هرچند، حقیقت این بود که من در یازده ماه سی و شش گربه بزرگ و کوچک کشتم). و کشتن و تشریح با هم بود. سپس به او علامتی که پلیسهای ضد شورش به دندان جلویم زده بودند، نشان دادم.

" می خواهی یک وقتی آنها را پس بگیری؟ "

گفتم

" نه واقعاً "

" چرا نه؟ اگر جای تو بودم او را پیدا می کردم با چکش
چندتا دندانش را می شکستم."

" خوب. من خودم هستم و برای هرکسی هم که در آن
ماجرا بود گذشته است.. چیز مهمتر اینکه آنها همه شبیه
همند پس هیچ راهی نیست که او را پیدا کنم."
" پس داری می گویی که هیچ دلیلی برای هیچ کدام از
آنها نبود."

" دلیل؟"

" آنقدر درگیر بشوی که دندانت را بشکنند"
" اصلا "

زمزمه ای دلگیرانه کرد و کمی از گوشت برداشت.
قهوه پس از شام مان را نوشیدیم، ظرفها را در آشپزخانه
کوچکش شستیم و خشک کردیم. سپس به سر میز
برگشتیم و در حالیکه به موسیقی جاز مدرن کوارتت گوش
می کردیم، سیگار کشیدیم.

پیراهنش بیش از حد نازک بود. می توانستم نک
پستانهایش را بروشنی ببینم، شلوار گشادش روی باسنش
رها بود و مزید بر آن پاهایش زیر میز حرکتهایی می کرد.
وقتی اینطور شد کمی سرخ شدم.

" خوب بود؟"

" بسیار خوب "

حالتی به لب پایینش داد.

" چرا چیزی نمی گویی مگر اینکه به پرسشی پاسخ بدهی؟ "

" فقط یک عادت است. فکر می کنم همیشه چیزی را که ارزش گفتن داشته باشد، فراموش می کنم. "

" می توانم چندتا پیشنهاد بکنم؟ "

" بگو "

" اگر درستش نکنی برایت هزینه بیشتر خواهد داشت "

" احتمالاً درست می گویی با این حال بنظر یک ماشین قراضه می آید. بجای درست کردن چیزی، بهتر خواهد بود به چیزی که شکسته است، توجه کنم "

خندید و صفحه موسیقی را عوض کرد، **ماروین گی**^{۶۶} را گذاشت. عقربه ساعت تقریباً هشت را نشان می داد.

" مسئله نیست اگر کفش واکس زنی؟ "

" آنها را شب واکس می زنم در همان حال مسواک هم می زنم. "

هر دو آرنج لاغرش را روی میز گذاشت. سپس با تکیه چانه اش مرا بخود کشید. همچنانکه سیگار روشن می کردم تظاهر کردم که دارم از پنجره به بیرون نگاه می کنم. مرتب سعی می کردم از خیره نگاه کردنش دوری کنم اما بعد یک نگاه خیلی عجیبی به من کرد.

" باورت می کنم "

Marvin Gaye⁶⁶

" باور چه؟ "

" اینکه آن شب تو هیچ کاری با من نکردی. "

" چه چیزی باعث این فکر شده؟ "

" واقعا می خواهی بشنوی؟ "

گفتم:

" نه "

خندید و در گیلان من شراب ریخت. سپس طوری که
درباره چیزی دارد فکر می کند، به تاریکی بیرون پنجره
خیره شد.

گفت:

" همین چیزی ست که فکر می کردم می گویی. "

پرسید:

" گاهی فکر می کنم که اگر بتوانم بدون قرار گرفتن سر
راه دیگری، زندگی کنم، خیلی بهتر خواهد بود. فکر می
کنی چنین چیزی ممکن است؟ "

" مطمئن نیستم. "

" سر راه تو دارم قرار می گیرم؟ "

" تو خوبی "

" این بار؟ "

دستش را روی میز دراز کرد و به نرمی روی دست من
گذاشت و پس از چند لحظه که به همان حالت نگه داشت،
دستش را پس کشید.

" فردا به یک سفر می روم. "

" کجا می روی؟ "

" حدود یک هفته می خواهم به جای قشنگ و ساکتی بروم. "

سرم را تکان دادم.

" وقتی برگشتم به تو زنگ می زنم "

در راه برگشت به خانه، داخل ماشین نشسته بودم که ناگهان اولین دختری که با او قرار گذاشتم را بیاد آوردم. هفت سال پیش بود. تمام آن وقت را ما با هم بودیم. از اول تا آخر. حس می کنم مرتب می پرسیدم:

" هی...! این جور حالگیر نیست؟ "

برای دیدن فیلمی با بازیگری **الویس پرسلی** رفتیم.

آهنگی که در آن می خواند اینطور بود:

" با هم دعوایی کردن، کشمکش عشاق است "

می نویسم متاسفم اما نامه هایم برگشت می خورند. بخاطر همان بعد آن را با یک " د " ویژه در صندوق پست انداختم.

صبح روز بعد

باز به من برگشت خورد
 روی آن نوشته شده بود :
 برگشت به فرستنده، نشانی ناشناخته است.
 زمان چه زود می گذرد.

۲۳

سومین دختری که با او خوابیدم به کیرم می گفت : دلیل
 بودن^{۶۷}

زمانی سعی کردم داستانی با درونمایهٔ دلیل بودنِ هر کسی،
 بنویسم. سرانجام داستان را هرگز تمام نکردم اما برای مدتی
 درباره دلایل مختلف زندگی کردن اشخاص فکر کردم و
 همین فکر کردن، عاداتی وسواسانه شد. عاداتی بود که در
 واقع هیچ تاثیری روی چیزی نداشت. این عادت با من ماند
 و هشت ماه با من بود. سوار قطار که می شدم اول از همه
 مسافران را می شمردم. پله ها را در راه پله می شمردم و
 اگر وقت کافی داشتم ضربان قلبم را هم می شمردم. طبق
 سابقه ای که از آن زمان نگه داشتم از ۱۵ آگوست ۱۹۶۹ تا

 raison d'être⁶⁷

سوم آوریل، سیصد و پنجاه و هشت بار برای خواندن داستان رفتم، پنجاه و چهار بار عشق‌بازی کردم. وقتی همه چیز را می‌شمردم، جداً می‌خواستم به کسی درباره عادت‌م بگویم از این رو به هر کسی که می‌توانستم، گفتم و به آنها آماری که می‌دادم، می‌گفتم دقیق است. هرچند بطور طبیعی شمار سیگارهایی که می‌کشیدم بیشتر از پله‌ها بود و اندازه کیرم چیزی بود که کسی به آن علاقه‌ای نداشت. از اینرو بدون نمایی از دلیل بودنم، خیلی تنها شدم.

افزون بر همه اینها می‌دانم که وقتی مرگ را فهمیدم داشتم شش هزار و نهصد و بیست و دومین سیگارم را می‌کشیدم.

۲۴

آن شب، موش صحرایی یک قطره آبجو هم ننوشید. نشانه خوبی نبود. در عوض پنج جیم بیمز^{۶۸} تمام نوشید. در گوشه تاریکِ بارِ "جی" نوشیدیم. وقتمان را با ماشین

Jim Beams⁶⁸

پین بال^{۶۹} گذراندیم. چقدر پول خرد ریختم تا این وقت کشنده را بگذرانیم، هیچکس نمی داند. یک هدر دادن محض بود. هرچند موش صحرایی بیش از هرزمانی، کسب خوبی داشت و به دلیل همان هم یک معجزه بود که توانستم دو بازی از شش بازی ای که با هم کردیم، ببرم.
 "هی..... چه شده؟"

موش صحرایی گفت:

"هیچ چیز"

به پیشخوان بار برگشتیم و آبجو و جیم بیمز نوشیدیم. تقریبا هیچ حرفی نمی زدیم. بی آنکه فکرمان به موسیقی باشد، به موسیقی ای که از ماشین صفحات موسیقی پخش می شد، گوش می کردیم. ترانه های آدمهای هر روزه، **وود استاک**^{۷۰}، روح در آسمان، آهای تو، دختر تنها.....
 موش صحرایی گفت:

"می خواهم یک لطفی به من بکنی"

"چه؟"

"یکی هست که می خواهم ببینی اش"

"یک زن؟"

⁶⁹ pinball machine یک وسیله بازی و سرگرمی عموما در



بارها
⁷⁰ Woodstock

درحالیکه گیج بنظر می آمد، سر تکان داد.

"چرا من؟"

در حالیکه نخستین جرعه از شش گیلان ویسکی می نوشید، بلافاصله گفت:

"چه کسی بهتر از تو؟"

"کراوات و کت و شلوار داری"

"دارم ولی...."

موش صحرایی گفت:

"فردا ساعت دو بعداز ظهر، هی لعنتی فکر می کنی

دخترها برای زنده ماندن چه می خورند؟"

"تَه کفشهایشان"

موش صحرایی گفت:

"امکان ندارد"

۲۵

غذای مورد علاقه موش صحرایی **پانکیک**^{۷۱} بود. دسته ای از پانکیک را روی هم در یک بشقاب گود می چید و آن را با دقت به چهارقسمت می برید. سپس یک بطری کوکا کولا روی آن می ریخت. اول بار که به خانه موش صحرایی رفتم،

Pancakes



71

در افتاب دلچسب اوایل ماه مه بود. آنها را روی میز گذاشه بود و سپس بطرز عجیب و غریبی به معده اش برد. موش صحرایی می گفت:

"بزرگترین حسن این غذا این است که غذا و نوشابه در هم، پیچیده است"

محوطه پر از درخت بود و پرندگاه از هر شکل و رنگ در آنجا جمع شده بودند و دانه های سفید پاپ کورن از میان علفها بر می چیدند.

۲۶

درباره سومین دختری که با او خوابیدم، به تو خواهم گفت. گفتن از آدمی که مُرده، واقعا دشوار است و دشوارتر اینکه از یک زن جوان مرده بخواهی حرف بزنی. دشوار است برای اینکه از زمانی که می میرند برای همیشه جوان خواهند ماند.

به عبارت دیگر برای ما زنده ها چنین است که هر سال هر ماه، هر روز، پیرتر می شویم. گاهی حس می کنم که پیر شدنم را از یک ساعت به ساعت، دیگر حس کنم. این وحشتناک است ولی واقعیت است.

طوری نبود که همه او را دختر زیبایی بگویند. هر چند گفتن اینکه زیبان نبود، احتمالا برخورد اشتباهی ست. فکر می‌کنم اینطور تعریف کردن دقیق بنظر می‌رسد:

"به زیبایی که می‌توانست باشد، نبود".

از او فقط یک عکس دارم. تاریخی که پشت آن نوشته شده آگوست ۱۹۶۳ است. سالی که به سرِ کندی شلیک شد. روی دیوارهٔ کنار دریا بنظر نزدیک یک استراحتگاه تابستانی نشسته بود، بزور لبخندی به لب داشت. شلوار جین کوتاهی پوشیده بود. موهایش به سبک **سبرگ**^{۷۲} بود (مهم نیست که چه می‌گویند ولی آن عکس **آوشویتس**^{۷۳} را بیادم می‌آورد). یک پیراهن یک سرهٔ نخی به تن داشت. دختری بی دست و پا، و زیبا بنظر می‌آمد.

اینکه بیننده را به نگاهی مهربان و صمیمی جذب کنی، زیباست.

لبهای نازکش به هم فشرده بود. دماغ نازک سربالایش مانند شاخک حشرهٔ خوش نقش، بود و موی چتری اش طوری بود که خودش کوتاه کرده باشد، بی هوا روی پیشانی پهنش پخش می‌شد. گونه‌های برجسته‌ای داشت که



Seburgstyle 72

Auschwitz 73 اردوگاه مرگ نازی در لهستان

گودیه‌های آبله گون ناشی از جوش صورتش را می شد دید.
چهارده سالگی اش شادترین زمان از بیست و یک سال
عمرش بود. و بعد بطور ناگهانی غیبش زد. اینها همه چیزی
ست که فکر می کنم می توانم بگویم.

اینکه چطور و به چه دلیل، چنان چیزی ممکن است اتفاق
بیافتد، اصلا هیچ چیز بنظرم نمی رسد. هیچ کس هم نمی
تواند فکرش را بکند.

یکبار بطور جدی گفت:

"دارم جوک نمی گویم). " وارد دانشگاه شدنم یک وحی
آسمانی بود"

این حرف زمانی زده شد که چهار بامداد بود و هر دو
نفرمان لخت در رختخواب بودیم. از او پرسیدم " چه نوع
وحی آسمانی انتظار داشت "
گفت:

" من از کجا باید بدانم؟"

ولی یک لحظه بعد افزود:

" شاید چیزی مثل پر فرشته از آسمان افتاد "

سعی کردم پره‌های یک فرشته را تجسم کنم که از آسمان
به داخل حیاط دانشگاه می افتاد و از دور بنظر یک
دستمال کاغذی می آمد.

هیچکس نمی داند چرا خودش را کشت. بدگمانی ای دارم
که شاید خود او هم احتمالا نمی دانسته است.

۲۷

داشتم یک کابوس می دیدم.
پرنده سیاه بزرگی بودم که بر فراز جنگل پرواز می کردم.
زخم عمیقی داشتم. خون سیاه به بالهایم چسبیده بود. در
غرب می توانستم ابرهای سیاه شومی ببینم که کشیده می
شدند و از آنجا می توانستم باران را بو کنم. مدت‌ها از وقتی
که خواب دیده بودم می گذشت. آنقدر طولانی که لحظاتی
طول کشید تا بفهمم که این یک خواب بود. از رختخواب
بیرون آمدم عرقهای ترسناکم را از تنم شستم و بعد برای
صبحانه نانِ سرخ شده و آب سیب خوردم. خوشا سیگار و
آبجویی که گلو و دهانم را از آن حالت بد در آورد. پس از
شستن و پاک کردن ظرفها یک ژاکت سبز زیتونی نخی و
یک پیراهن خوب اطو کشیده پوشیدم. کراوات سیاهی
انتخاب کردم و هنوز کراوات در دست مقابل تهویه هوا در
اتاق نشیمن نشستم.

مجری اخبار تلویزیون با افتخار اعلام می کرد که آن روز می رفت گرمترین روز تابستان باشد. تلویزیون را خاموش کردم و به اتاق برادر بزرگم رفتم و چند کتاب از انبوه کتابهایش برداشتم. سپس آنها را به اتاق نشیمن بردم. روی کاناپه گذاشتم و به کلمات چاپ شده در آن چشم دوختم. دو سال پیش برادرم اتاقش را از کتاب پر کرد و دوست دخترش او را بی اینکه درموردش حرف چندانی بزند به امریکا برد. گاهی او (دوست دختر برادر - م) و من با هم غذا می خوردیم. به من می گفت که من درست مثل او هستم.

با تعجب می پرسیدم:

"از چه نظر؟"

می گفت:

"از هر نظر"

احتمالا درست مانند او بودم. فکر می کنم، شاید بخاطر این بیش از ده سال کفش واکس زدنمان بود.

عقربه ساعت روی دوازده بود و پس از تب و تاب داشتن و فکر کردن درباره گرمای روز، کراواتم را در بیرون بستم و کتم را پوشیدم.

وقت زیادی داشتم. کمی در اطراف شهر با ماشین گشتم. شهر تقریبا بشکل ناراحت کننده ای دراز و باریک از کنار دریا شروع می شد و تا کوهستان بالا می رفت. رودخانه، زمین تنیس، گلف، ردیف املاک صف کشیده بودند. دیوارها

و بازهم دیوارهای بیشتر برخی رستورانها، بوتیک های زیبا، یک کتابخانه، دشتهای پر از گلهای پامچال، پارک با قلم میمون، شهر مانند همیشه بود. پس از مدتی رانندگی در جاده که راه به کوهستان می برد، از کنار رودخانه بطرف اقیانوس رفتیم. سپس ماشینم را در دهانه رودخانه ای پارک کردم و پایم را در آب سرد آن فرو بردم تا خنکش کنم. در زمین تنیس دو دختر حسابی برنزه شده بودند که به هم توپ می زدند و عینک دودی و کلاه آفتابی داشتند. تابش آفتاب، نیمروز را ناگهان گرمتر می کرد و همچنانکه آنها راکت تنیس را به حرکت در می آوردند، عرق تنشان بر روی زمین تنیس می پاشید.

بعد از پنج دقیقه تماشایشان، به ماشینم برگشتم و صندلی را پایین آوردم و چشمانم را بستم. به صدای امواج که با صدای توپ زدن قاطی بود، گوش دادم.

عطر دریا و گرمای داغ روی آسفالت در باد جنوبی که می وزید در هم می آمیخت و مرا به خاطرات تابستان سال پیش می برد. گرمای پوست تن دختر، آهنگ راک و اند **رول** قدیمی، دکمه پایین پیراهن دختر، بوی سیگار در رختکن استخر، توی ذوق هر کس می زد.

رویاهای بی پایان تابستان، بعد از یک سال (چه وقت بود؟) رویاهایی که دیگر باز نیامدند.

وقتی به بار " جی " رسیدم ساعت دقیقا دو بعدازظهر بود.

موش صحرایی روی نرده نشسته بود و داشت " مسیح دوباره مصلوب " اثر کازانتزاکیس^{۷۴} را می خواند.

پرسیدم:

" دختر کجاست؟ "

کتابش را بی حرف بست. سوار ماشینش شد و عینک آفتابی اش را گذاشت و گفت:

" نمی آید "

" نمی اید؟ "

" نه نمی آید. "

آهی کشیدم و کراواتم را شل کردم. کتم را در آورده در صندلی عقب گذاشتم. سیگاری گیراندم.

" پس کجا داریم می رویم؟ "

" باغ وحش "

گفتم:

" عالی "

۲۸

بگذار در مورد شهر برایت توضیح دهم. شهری که در آن زاده شده و بزرگ شده ام و با اولین دوست دخترم خوابیده ام، جلوی اقیانوس، و در پشتش کوهستان و کنارش بندر

Kazantzakis⁷⁴

بزرگ است. شهر کوچکی ست. از بندر به شهر می روی جرات نمی کنی سیگار روشن کنی چون به محض روشن کردن کبریت منفجر می شوی.

جمعیت آن کمی بیش از هفت هزار نفر است. این آمار طی پنج سال چندان تغییر نکرده است. بیشتر آنها در خانه های دو طبقه زندگی می کنند. ماشین شخصی خودشان را دارند و بیش از کمی از آنها حتی دو ماشین دارند. این ارقام از خودم نیست. آمار است که اداره آمار شهری در پایان سال مالی منتشر کرده است. زندگی کردن در شهری با خانه های دو طبقه زیباست.

موش صحرایی در یک ساختمان سه طبقه زندگی می کرد و تا آنجا پیش رفت که یک گرمخانه هم بالای آن درست کرد. در سمت پای تپه، گاراژ با ماشین بنز پدرش بود و نشانهای TR III موفقیت موش صحرایی چسبیده به هم آنجا ردیف شده بودند. عجیب اینکه خانه موش صحرایی وسعتش آنقدر بود که فضای مانند خانه را داشته باشد اما بیشتر آن را این گاراژ تشکیل می داد. وسعت خانه آنقدری شد که بنظر مانند یک هواپیمای کوچک می آمد که درست در آن جا می شد. و داخلش مجموعه ای از چیزهایی بود که مورد بد استفاده شدن قرار گرفته بود یا با چیزهای تازه جایگزین شده بود: تلویزیونها و یخچالها، یک کاناپه، یک میز و صندلی، یک استریو، یک میز پادیواری.

همهٔ این چیزها در گاراژ خوب مرتب شده بود. اوقات خوش زیادی داشتیم که در آنجا بنشینیم و آبجو بنوشیم. در مورد پدر موش صحرایی خیلی کم می دانم. هرگز ملاقاتش نکردم. وقتی درباره اش می پرسیدم موش صحرایی با گفتن اینکه یک آدم معمولی ست و بزرگتر از من است پاسخ می داد.

طبق شایعات، پدر موش صحرایی فقیر، خیلی فقیر، بود و این وضعیت پیش از جنگ او بود.

درست پیش از جنگ به اندازه ای پول جمع کردند که توانستند یک مجتمع شیمیایی راه بیاندازند و پمادهای ضد حشره تولید کرده و بفروشند. هرچند تردیدهایی در مورد تاثیر آن وجود داشت اما جبهه های جنوب گسترده تر شد، تقاضا برای آن بیشتر و قفسه های فروش خالی شد. وقتی جنگ تمام شد، پمادها را در یک انبار گذاشت و کمی بعد، پودرهای ویتامین مشکوکی فروختند که پس از پایان جنگ کره، آنها را با بسته بندی تازه بعنوان مواد پاک کننده خانگی عرضه کردند. در این مورد که مواد پاک کننده خانگی باشند، همه توافق داشتند. بنظر کاملاً ممکن می آمد. بیست و پنج سال پیش، پمادهای ضد حشره بدن سربازان ژاپنی در کوهستانهای گینه نو چنان می کرد که ورم کرده و برآمده می شدند و حالا مواد پاک کنندهٔ توالت عرضه می شد با همان نشانهای رسمی در مستراح خانه

همه مردم بود. البته از خیر همین مواد، پدر موش صحرائی ثروتمند شدو یک بچه، پدرش راننده اتوبوس بین شهری بود. احتمالاً رانندگان ثروتمند اتوبوس زیاد بودند اما پدر دوست من یکی از آنها نبود. پدر و مادرش تقریباً هرگز خانه نبودند. از اینرو در خانه شان زیاد گیر می کردم. پدرش اتوبوس می راند یا شاید در مسابقه کامیون ها بود و مادرش تمام روز سر کار نیمه وقتش بود.

او همان کلاسی بود که من بودم. اما دوستی ما با یک شانس اتفاقی شروع شد. یک روز در وقت نهار، داشتم شاش می کردم و او آمد و کنارم ایستاد و زیپ شلوار جینش را باز کرد. با هم بی حرف شاشیدیم. سپس وقتی تمام کردیم رفتیم دستمان را بشوییم.

همچنانکه داشت دستش را پشت شلوار جینش پاک می کرد گفت:

" چیزی دارم که ممکن است بخواهی ببینی "
" آره؟ "

" می خواهی ببینی؟ "

عکسی از کیفش در آورد و به دستم داد. عکس یک دختر لخت و پاهایش از هم باز بود و بطری آبجو در داخلش فرو رفته بود.

" جالب است. نه؟ "

" حتمن "

گفت:

" اگر به خانه من بیایی هفت عکس دیگر هم دارم "

این طوری بود که با هم دوست شدیم.

شهر (شهرم - م)، محل سکونت آدمهای مختلف زیادی ست. در هیجده سالگی ام چیزهای زیادی یاد گرفتم. شهر واقعا در قلبم ریشه کرد و بیشتر خاطراتم به آن پیوند خورده است. هر چند وقتی شهر را برای دانشگاه ترک کردم، در عمق روحم آسوده شدم.

برای تعطیلات تابستان و نیمه بهار به شهر م برمی گشتم اما معمولا به نوشیدن آبجوی زیاد ختم می شد.

۲۹

در طول یک هفته، وضعیت موش صحرائی خیلی بد شد. نیمی بخاطر شروع پاییز، نیمی دیگر احتمالا بخاطر برخی از دخترها بود. موش صحرائی یک کلمه در مورد آنها نگفت. وقتی موش صحرائی آنجا پیدایش نبود، " جی " را صدا زد و سعی کردم از او اطلاعاتی بگیرم.

" هی.... موش صحرائی چه اش شده؟ "

" خوب همانقدر که تو می دانی، من هم می دانم. فقط بخاطر تمام شدن تابستان است. "

روحیه موش صحرائی همیشه با شروع پاییز خراب می شد.

جلوی پیشخوان می نشست و به چند کتاب زل می زد، همیشه با یک کلمه به گفتگوهایمان پاسخ می داد. وقتی غروب می شد و خنکای باد می وزید، و بوی پاییز به مشام می رسید، موش صحرایی نوشیدن آبجو را قطع می کرد و بوربن می نوشید و بطرز بی پایانی سکه در ماشینهای بازی و موسیقی می ریخت تا اینکه چراغهای بار روشن می شد و "جی" زمزمه می کرد:

"احتملا طوری حس می کند تنها رها شده است. می دانی چه احساس بدی ست."

"آره؟"

"همه دارند می روند. به مدرسه می روند. سرکار می روند. خودت نمی روی؟"

"آره"

"پس می دانی منظورم چه هست"

سر تکان می دادم می گفتم:

"و دختر؟"

"مدتی ست که زیاد خوب بیاد نمی آورم."

"چیزی بین شان اتفاق افتاده؟"

"کسی چه می داند؟"

"جی" چیزی زیر لب زمزمه کرد و به کارش پرداخت. بیش از آن به موضوع گیر ندادم. رفتم به ماشین پخش موسیقی، سکه ای در آن انداختم و چند آواز انتخاب کردم.

سپس رفتم کنار پیشخوان آبجو نوشیدم. ده دقیقه بعد " جی " بر گشت . آمد پیش من و جلوی من ایستاد:

"هی... موش صحرایی واقعا هیچ چیز به تو نگفت؟"

"نه"

"عجیب است"

"اینطور فکر می کنی؟"

همچنانکه روی شیشه پارچه می کشید در موردش فکر می کرد، گفت:

"واقعا بنظر می آمد که می خواست به تو چیزی درباره اش بگوید."

"خوب چرا نگفت؟"

"برایش سخت است. حس می کند که به او زیادی سخت خواهی گرفت."

"همچین کاری نمی کردم."

"ولی همینطور فکر می کند. مدت زیادی ست که فکر می کند . او واقعا بچه سخت گیری نیست اما وقتی موضوع سر تو می رسد، چیز دیگری ست.... من چیز بدی درمورد ترا پنهان نمی کنم."

"می دانم"

"به هر حال بیست سال است که می شناسمت و آن وقتها کمی ساکت بودم چون خوب این... خوب... طوری هست که...."

" نگرانی؟ "

" آره "

خندیدم و آجویم را نوشیدم.

" سعی می کنم با او حرف بزنم "

" فکر می کنم بهتر باشد "

" جی " سیگارش را خاموش کرد و به کارش برگشت. از روی صندلی بلند شدم و به دستشویی رفتم و به تصویر در آینه نگاه کردم. سپس برگشتم و جا برای نوشیدن آجوی دیگری باز کردم.

۳۰

یک زمانی، همه خونسرد بودند. وقتی دبیرستان را تمام کردم، باید بگویم که نیمی از من واقعا داشت فکر می کرد. نمی دانم چرا اما اینطور بود. طی چند سال توانستم به این بچسبم. سپس یک روز کشف کردم که دیگر حس نمی کنم.

نمی دانم این چه ربطی می تواند به سرد ماندن داشته باشد هرچند در شرایط نیاز شدید، اگر یک بخچال کهنه هم بکار می گرفتی، آن من بودم. وقتی هوشیاری من برای خواب التماس می کرد، در آن رگ، من جریان زمان بودم که بالا و پایین می شد. حرکت من اینکه چنین بنویسم با آجو و

سیگار بود. دوشهای گرم زیادی می گرفتم و دوبار در روز ریش می زدم و صفحات قدیمی موسیقی بینهایت گوش می کردم. همین حالا پشت سرم آن پیترو، پال و ماری در حال خواندند:

" دو بار فکر نکن. مسئله ای نیست."

۳۱

روز بعد موش صحرایی را به استخر هتلی در کنار کوهستان دعوت کردم. تابستان تقریباً تمام بود. ترافیک سنگین بود و فقط ده مهمان دیگر در استخر بودند. نیمی از آنها که داشتند شنا می کردند و نیمی حمام آفتاب می گرفتند، امریکایی بودند.

هتل ملک یک نجیب زاده ای در وسعت چمنزاری بازسازی شده بود. استخر و بخش اصلی آن با حصار بلندی تا تپه کشیده شده و نمای روشنی از چشم انداز اقیانوس؛ شهر و زیر بندر داشت.

پس از مسابقه با موش صحرایی در بالا و پایین استخر به درازای ۲۵ متر، روی صندلی های کنار استخر نشستیم و کولا نوشیدیم. نفسم جا آمد و سپس او از سیگارم کشید. موش صحرایی کاملاً تنها بود، نگاهش کاملاً روی یک دختر امریکایی که بطور زیبایی شنا می کرد، متمرکز بود.

در آسمانِ صاف و روشن، چند خط ناشی از پرواز جت ها دیده می شد و موش صحرایی گفت که این خطوط در آسمان آنطور یخ زده اند.

" آن خطوط از جت‌های نیروی هوایی امریکا هستند با این حال هواپیمای موتور ملخی را دیده ای؟"
" مانند پی^{۷۵}-۳۸؟"

" نه. هواپیمای حمل و نقل. بسیار بزرگتر از پی - ۳۸ هاست. آنها واقعاً پایین پرواز می کنند و تو می توانی نمادهای نقاشی شده بر بدنه شان را ببینی..... همچنین یک دی سی^{۷۶}-۶ و دی سی^{۷۷}-۷ و یک سیبرجت^{۷۸} هم دیدم."

" آنها واقعا هواپیماهای کهنه اند"

" آره. از دوران آیزنهاور^{۷۹} هستند. کشتی های کروز وارد بندر می شوند و شهر پر از ملوانها می شود. تا حالا دژبان^{۸۰} دیدی؟"

" آره "

آهی کشید و گفت:

" زمان عوض شده. نه آن ملوانهای بخصوص یا چیزی...."

P-38⁷⁵

DC- 6⁷⁶

DC-7⁷⁷

Sabrejet⁷⁸

Eisenhower⁷⁹

Military Police = MP⁸⁰ پلیس نظامی(ارتشی)

سرم را تکان دادم.

"سیبرها واقعا هوپیماهای خوبی بودند. فقط برای بمباران ناپالم استفاده می شدند. تا کنون هوپیمایی را دیدی که ناپالم بیاندازد؟"

"فقط در فیلمهای جنگی"

"مردم به خیلی چیزها فکر می کنند و ناپالم یکی از آنهاست. شرط می بندم پس از ده سال، دلت برای ناپالم هم تنگ می شود"

خندیدم و دومین سیگارم را روشن کردم.

"تو واقعا هوپیما دوست داری. نداری؟"

"آن روزها فکر می کردم می خواهم خلبان بشوم اما چشمم خیلی ضعیف بود، برای همین منصرف شدم."
"آره؟"

"آسمان را دوست دارم. می توانی همیشه به آن نگاه کنی و هرگز از آن خسته نشوی و وقتی دیگر دوست نداری به آن نگاه کنی، قطع می کنی."

موش صحرایی پنج دقیقه ساکت شد. بعد ناگهبا به حرف آمد.

"گاهی هیچ کاری نیست که انجام دهم. دیگر نمی توانم ادامه دهم چون ثروتمند هستم"

"تسلیم طلبانه گفتم:

"نمی توانم تظاهر کنم که بدانم چه احساس می کنی"

اما خوب است کمی فاصله بگیری اگر واقعا آنطور حس می کنی."

"شاید.... فکر می کنم بهترین کاری که انجام دهم. بروم چند شهری را که نمی دانم. دوباره از اول شروع کنم. زیاد بد نخواهد بود"

"به کالج که بر نمی گردی؟"

"تمام کردم. هیچ راهی نیست به کالج برگردم."

از پشت عینک آفتابی، چشمان موش صحرایی دختر امریکایی را که هنوز در حال شنا بود، دنبال می کرد.

"چرا کنار می کنی؟"

"نمی دانم. چون حالم گرفته است؟ هنوز به شیوه خودم حداکثر سعی ام را می کنم. بیش از آنچه که خودم باورم می شود. درباره آدمهای دیگر درست همان اندازه فکر می کنم که به خودم فکر می کنم. برای همین توسط یک پلیس کوبیده شدم. اما وقتی وقتش می رسد، همه به کار و زندگی معمولی خودشان بر می گردند. من فقط هیچ جا نداشتم برگردم. مثل یک بازی صندلی های موسیقی"

"پس می خواهی چه کار کنی؟"

درحالیکه با حوله پایش را می مالید، روی این موضوع فکر کرد.

"دارم فکر می کنم یک داستان بنویسم. تو چه فکر می کنی؟"

" البته فکر می‌کنم که ایده خیلی جالبی ست "

سرش را تکان داد.

" چه نوع داستانی؟ "

" یک داستان خوب. به هر حال با استانداردهای من. خودم.

فکر نمی‌کنم استعداد یا این چیزها دارم حد اقل فکر می

کنم که نوشتنم باید یا به نتیجه ای گل کند یا اصلا هیچ

معنی ای نداشته باشد. فکر نمی‌کنی؟ "

" موافقم. "

" باید برای خودم بنویسم... یا شاید برای جیرجیرک "

" جیرجیرک؟ "

" آره "

موش صحرایی لحظه ای با سکه نیم دلاری **گندی** بر

گردنش، ور رفت.

" چند سال پیش من و این دختر به **نارا**^{۸۱} رفتیم. نیمروز

بسیار گرم تابستان بود و سه ساعت تمام در یک مسیر

کوهستان قدم زدیم. برای اینکه به تو تصویری بدهم، در

این مدت ما همراهانی داشتیم: جیغ زندهای پرندگان

وحشی که از بالای درختان می آمد، این جیرجیرکهای

غول در طول راه میان شالیزاران می خواندند. برای اینکه

هوا مانند جهنم گرم بود.

" پس از کمی قدم زدن روی کناره تپه ماندی پوشیده از

Nara⁸¹

انبوه علفهای تابستانی، نشستیم و نسیم دلچسبی می وزید و بدنمان را خنک می کرد. پایین تپه رودخانه عمیقی جاری بود و در سوی دیگر آن تپه ماهورهایی برای امپراتورها در زمانهای پیش بودند. هیچوقت یکی اش را دیده ای؟"

سرم را تکان دادم.

با نگاه کردن به آن، فکر کردم. چرا آنها چنان مقبره های عظیمی برایشان می ساختند البته هر گوری یک معنی ای دارد. مانند اینکه می گویند هر کس زمانی می میرد. این را به تو یاد می دهند."

" با این حال، این یکی بیش از حد بزرگ بود. بزرگی گاهی هر درونمایه چیزی را کلاً به چیز دیگری تغییر می دهد. اینطور باید گفت که اصلاً به مقبره شباهت نداشت. یک کوهستان. رویه مقبره از گیاهان و غورباغه های آبی پوشیده شده بود و تمام کناره هایش را تار عنکبوت گرفته بود.

در سکوت، به او زل زدم. و بادی که از آب می آمد، گوشم را صاف می کرد. چیزی که در آن لحظه حس کردم، واقعا حتی نمی توانم به کلمه بیان کنم. نه. صبر کن. یک احساس نبود. مجموعه ای از تاثیرات خود آنها بود. به عبارت دیگر جیرجیرکها و غورباغه ها و عنکبوتها، همه یک چیز بودند که در فضا می پراکندند."

موش صحرايي با گفتن این، آخرین جرعه از کولای از پیش

تمام شده اش را نوشید.

" وقتی دارم می نویسم، یاد نیمروز آن تابستان و آن تپه ماهورهای پوشیده می افتم. بعد به این فکر می کنم: جیرجیرکها و غورباغه ها و عنکبوتها، علفهای تابستان و باد. اگر می توانستم برای آنها بنویسم، چیز جالبی می شد. " موش صحرایی با تمام کردن داستان هر دوستش را از پشت روی سر برد و در سکوت به آسمان خیره شد.

" پس..... سعی کردی چیزی بنویسی؟ "

" نه. حتی یک خط هم نمی توانم بنویسم. هیچ چیز نمی توانم بنویسم "

" واقعا!؟ "

" تو نمک زمین هستی. "

" چه؟ "

" ولی اگر نمک خدای نجاتبخش خود را از دست می داد، از کجا شور می شد؟ "

موش صحرایی این را گفت.

وقتی آفتاب غروب روشنایی اش را فرو می کشید، استخر را ترک کردیم و به داخل هتل رفتیم و آبجوی سرد کوچکی نوشیدیم. از میان پنجره وسیع می توانستیم روشنای بندر را به وضوح ببینیم.

تصمیم را گرفتم که بیرسم:

" با آن دختر چه شد؟ "

موش صحرایی کف دهانش را با پشت دستش پاک کرد
سپس به سقف خیره شد طوری که ناگهان چیزی بخاطر
آورده باشد.

" درست به این موضوع خواهیم رسید. نمی خواستم چیزی
درباره اش به تو بگویم. چون احمقانه است."

" ولی یک بار سعی کردی. نکردی؟"

" آره ولی درباره اش دوباره تمام شب فکر کردم و انصرف
شدم. چیزهایی در دنیا هست که تو هیچ کاری درموردشان
نمی توانی بکنی."

" مثلاً؟"

" پوسیدگی دندان مثلاً. یک روز دندانت همینطور شروع به
درد می کند. کسی که دلداری ات می دهد، درد آن را قطع
نخواهد کرد. وقتی اتفاق می افتد تو فقط از خودت عصبانی
می شوی سپس شروع به عصبانی شدن از مردمی می کنی
که عصبانی نیستند. منظورم را می فهمی؟"
گفتم:

" یک جوهرایی. با این حال درموردش فکر می کنم. البته
آدمهای خوشبخت هستند، آدمهای بدبخت هم هستند.
آدمهای قوی هستند، آدمهای ضعیف هم هستند. آدمهای
ثروتمند هستند و آدمهای فقیر هم هستند. هر چند یک
نفر نیست که از قوی بودنش ذوب شود. ما همه همانطوریم.
هرکسی چیزی دارد که می ترسد آن را از دست بدهد، و

آدمهایی با هیچ چیز نگرانند از اینکه تا آخر عمر هیچی نخواهند داشت. همه همینطورند. هرچه زودتر این را درک کنی، زودتر می خواهی قویتر بشوی. حتی اگر تظاهر بکنی. اینطور فکر نمی کنی؟"

"آدمهای واقعا قوی، هیچ جا نیستند. بجز آدمهایی که می توانند خوب خودشان را قوی نشان دهند."

"می توانم یک سوال از تو بپرسم؟"

سر تکان دادم.

"تو واقعا همه این چیزها را باور می کنی؟"

"آره"

موش صحرایی لحظه ای ساکت شد، نگاهش را به لیوان آبجویش دوخت.

"تو مطمئنی که داری خرم نمی کنی؟"

این را موش صحرایی خیلی صادقانه گفت.

پس از اینکه موش صحرایی را به خانه برگرداندم، در بار "

جی " توقف کردم.

"با او حرف زدی؟"

"حرف زدم"

"خوب کاری کردی."

با گفتن این، "جی" یک بشقاب سیب زمینی سرخ کرده جلوی من گذاشت.

علیرغم کار بزرگ **دریک هارتفیلد**، وقتی به موضوع زندگی، رویا، عشق و چیزهای مثل آن رسیدم، او نویسنده فوق العاده عجیبی بود.

مقایسه جدی کار او (جدی به معنی داستانهای بدون ظواهر آدمهای فضایی و غولها) کتاب شبه زندگینامه ای " نیم دایره رنگین کمان به سال ۱۹۷۳ بود که هرچند با طنز و جوک و اهانت و متناقض اما بخش کمی از حقیقت احساسش را آشکار کرد.

مقدس ترین کتابهایم در این اتاقد و منظوم از آن انباشت دفترچه های تلفن به ترتیب الفباء است که در آن قسم می خورم همه حقیقت را بگویم، هیچ چیز بجز..... حقیقت این است: زندگی خالی ست. هرچند کمک وجود دارد.

اگر بدانی از کدام آغاز است، طوری ست که زندگی به هیچ وجه بی معنی نیست. ما براستی بطور خستگی ناپذیری تلاش کرده ایم که زندگی را بسازیم و سپس از همه آنچه ساخته ایم خسته می شویم و اینک همان زندگی، خالی ست. مهم نیست تو چقدر سخت کار می کنی یا چقدر سخت سعی می کنی سامان دهی. هیچکدامش اینجا نوشته نخواهند شد. چون درد واقعی در درون توست. برای شماهایی که واقعاً می خواهید بدانید، می توانید در داستان

رومان رولان^{۸۲} ژان کریستف^{۸۳} بخوانید. همه اش

آنجاست و برای شماها نوشته شده است.

دلیل این که هارتفیلد چنان وحشتناک شیفته ژان کریستف بود کاملا ساده است. زیرا با پشتکار، زندگی یک نفر را از تولد تا مرگ برجسته کرده است و افزون بر آن داستانی بسیار طوانی ست. از نگاه او، یک داستان می تواند اطلاعات حتی بهتر از نمودارها، تاریخ نگاریها و مانند آن ارائه دهد و فکر می کرد که دقت او با آن قابل مقایسه بود. او همیشه منتقد جنگ و صلح تولستوی بود.

" البته من مشکلی با طولانی بودن آن ندارم."

سرش را تکان داد.

اینطور که به ادراک فضای بیرونی بستگی دارد و نویسنده مخلوطی از برداشتها را داده است. عبارت " ادراک فضای بیرونی " شیوه ای ست که استفاده می کند معمولا نازایی معنا می دهد.

داستانی که بیش از همه دوست داشت سگِ فلامان^{۸۴} بود.

" هی... تو. تو می توانی باور کنی که سگی بخاطر یک عکس مرده باشد؟"

در یک مصاحبه گزارشگر روزنامه ای از هارتفیلد پرسید:

Romain Rolland⁸²

Jean-Christophe⁸³

Flanders منطقه هلندی زبان بلژیک⁸⁴

" شخصیت اصلی کتاب شما، والدو، دوبار در مارس مرده است و یک بار در ونوس. آیا این از آن تناقض ها نیست؟"
 هارتفیلد اینطور جواب داد:
 " آیا می دانی گذر زمان در خلاء فضا چگونه است؟"
 جواب داد

" نه. ولی هیچ کس هم آن را نمی داند."
 " اگر نویسندگان فقط درباره چیزهایی که همه می دانستند می نوشتند، پس منظور از نوشتن چه می توانست باشد؟"

جدا از همه کارهای هارتفیلد، یک داستان " دیوارهای مارس برپایند، تقریباً آینده چگونه ظاهر شدن ری برادبری^{۸۵} در صحنه نویسندگی را بیان می کند. مدتها از وقتی که آن را خوانده ام می گذرد و بیشتر جزئیاتش را فراموش کرده ام از این رو فقط می خواهم بیشترین نکات مهمش را برایت بگویم.

این داستان در باره بی ته بودن چاه های کنده شده بر سطح کره مریخ است و مرد جوانی که در یکی از آنها پایین می رود. این چاه ها توسط مریخی ها ده ها هزار سال پیش

Ray Bradbury⁸⁵

کنده شدند و همه از آن می دانستند اما چیز عجیب تر از همهٔ عجایب این است که چنان حفر شد که آنها خودشان نمی توانستند از آن آب بکشند. بنابراین پرسش اینکه برای چه آن چاه را کردند، چیزی ست که هیچ کس نمی دانست. همانطور که خودِ مریخی ها هم نمی دانستند. در کنار این چاه ها، هیچ ردی از آنها باقی نمانده بود. زبانِ نوشته هایشان، سکونتشان، کاسه ها و بشقابهایشان، زیرساختهای فلزی شان، گورهاشان، موشکهایشان، ماشینهای سکه شان، حتی پوسته های شان، هیچ چیز به هیچ وجه بجز آن چاه ها نمانده بود. و ساکنین بیچارهٔ زمین به این فکر می کردند که آیا می توان به آن تمدن گفت یا نه. اما آن چاهها قطعاً بطور واقعی خوب ساخته شده بودند و همه آنها ده ها هزار سال بعد، حتی به اندازه یک آجر هم خراب نشده، سالم مانده بودند.

برای اطمینان چند نفر از ماجراجویان و کاشفان به درون آن چاه ها رفتند. آنها با طنابهایشان در دست پایین رفتند اما بخاطر ژرفای چاه ها و درازای غارها مجبور شدند بالا بیایند و از آنهایی که بی طناب بودند حتی یک روح از آنها هم هرگز باز نگشت.

روزی این مرد جوان در فضای خارج گشت می زد و می خواست به داخل یکی از چاه ها برود. از عظمت فضای خارج بیزار شده بود. و داشت از تنهای بدون کسی در دور و

برش، می‌مرد. وقتی به درون چاه رفت، چاه احساس کرد بیشتر و بیشتر جای لذتبخش و آسوده‌ای ست و این نیروی غیر طبیعی و نا آشنا، در جانش بیشتر و بیشتر شد. پس از اینکه یک کیلومتر تمام پایین رفت، یک غار واقعی دید و به داخل آن رفت و در آن به راه رفتنش ادامه داد و خودخواسته از گذرهای پیچ در پیچ آن گذشت. اصلاً نمی‌دانست چقدر داشت راه می‌رفت. برای همین از تماشای آن باز ایستاد. می‌توانست دو ساعت باشد اما براحتی می‌توانست دو روز باشد. مثل این بود که نمی‌توانست احساس گرسنگی یا خستگی کند و نیروی عجیبی که پیشتر گفته شد، درست پیش از آن، شروع به اشکار کردن درونمایه وجودی اش کرد. و بعد ناگهان نور خورشید را حس کرد. از غار بیرون می‌آید به چاه متفاوتی وارد می‌شود.

از آن بسختی بالا رفت و خارج شد و دوباره باز روی زمین بود و آن گاه به خورشید خیره نگاه کرد. برخی چیزها در آن فرق داشت. بوی باد، خورشید... خورشید در وسط آسمان بود، یک تاریک روشنای خورشید گلوله نارنجی عظیمی شده بود.

" در ۲۵۰۰۰۰ سال خورشید منفجر می‌شود. * کلیک *
خاموش. ۲۵۰۰۰۰ سال چندان وقت زیادی نیست."
باد در گوش او نجوا کرد:

" نگران من نباش. من فقط باد هستم. اگر می‌خواهی مرا

باد بنامی یا یک مریخی بنامی هم اشکالی ندارد. من پژواک
یک شیطان نیستم اما در آن صورت هم کلمات برایم بی
معناست."

" ولی داری حرف می زنی "

" من؟ تویی که داری حرف می زنی. من فقط به روحت
تلنگری می زنه تکانی می دهم."

" سر خورشید چه بلایی آمده است؟ "

" پیر است. دارد می میرد. من، تو، هیچ کدام ما نمی توانیم
کاری کنیم."

" چطور می شود چنان سریع اتفاق بیافتد؟ "

" به هیچ وجه سریع نیست. زمانش آنقدر طول کشید که
تو از چاه درآمدی. هزار و پانصد میلیون سال گذشته است.
بقول مردم تو که می گویند زمان پرواز می کند. آن چاه که
تو از آن در آمدی همراه با کژدیسی زمان فضایی ساخته
شد. به بیانی دیگر گفتن اینکه ما در گذر زمان سرگردانیم.
از پیدایش هستی تا مرگ آن. و چنین است که ما هرگز
زنده نیستیم و هرگز نمی میریم. ما باد هستیم "

" می توانم از تو سوالی بکنم؟ "

" پرس "

" چه آموختی؟ "

پناد کمی جا خورد و باد خندید. و بعد سکوت ابدی دوباره
سطح مریخ را پوشاند. مرد جوان اسلحه اش را از جیب

بیرون آورد. لوله اش را روی شقیقه اش گذاشت و ماشه را کشید.

۳۳

تلفن زنگ زد.

گفت:

" برگشتم "

" همدیگر را ببینیم. "

" حالا آزادی؟ "

" البته "

" ساعت پنج مرا جلوی **وای دابلیو سی ای**^{۸۶} ببین "

" درس زبان فرانسه "

" فرانسه؟ "

" **وی**^{۸۷} = بله "

پس از اینکه گوشی را گذاشتم دوشی گرفتم و آججویی نوشیدم. وقتی تمام کردم، باران غروب مانند آبشار شروع شد. زمانیکه به "وای دابلیو سی ای" رسیدم باران تقریباً قطع شده بود. ولی دختران از دروازه آن بی اعتماد به

⁸⁶ =Young Women's Christian Association =YWCA
 کانون/انجمن/اتحادیه زنان جوان مسیحی. سازمانی خیریه ای است که در سال ۱۸۵۵ در بریتانیا پا گرفت و در بسیاری از کشورها شعبه دارد.
⁸⁷ Oui

آسمان بیرون می آمدند. طوری که چترشان را باز و بسته می کردند. کنار جاده رو به دروازه آنجا پارک کردم و ماشین را خاموش کردم. سیگاری گیراندم. نگهبانان ورودی آنجا خیس شده مانند دو سنگ مقبره می ماندند. کنار ساختمانِ کثیف، دلگیر "وای دلیو سی ای"، ساختمانهای تازه ای بودند ولی آنها هم مانند ساختمانهای ارزانِ کرایه ای بودند و بالای بام آنها تابلوی بزرگی بود که یک یخچال را نشان می داد.

یک زن سی ساله پیدایش شد که در واقع می گفت خودش است.

نحیف و خمیده بود با این حال طوری بنظر می رسید که به او خوش می گذرد.

در یخچال را باز کرد و من به شکرانه آن چیزی از درونش برداشتم. در فریزر، بستنی بود. یک لیتر بستنی خامه ای وانیلی و یک بسته هم میگوهای یخزده، بود. و در دومین قفسه، یک بسته تخم مرغ، مقداری کره، پنیر کاممبر^{۸۸} و گوشت لایه شده بی استخوان (هام) بود. در سومین قفسه بسته های ماهی و مرغ و در کیسه پلاستیکی انتهای قفسه گوجه، خیار و اسپراگوس و گریپ فروت بودند. پشت در

⁸⁸ camembert cheese نوعی پنیر پر چرب، نرم، خامه ای با رویه سفید که در کاممبر نورماندی فرانسه درست می شود.

یخچال هم بطری های بزرگ کولا و آبجو، سه بطری از هر کدام، و بسته های شیر بود.

در حالیکه منتظرش بودم، روی فرمان ماشین خم شده درباره اش فکر می کردیم برای اینکه کدام غذا از یخچال را می خوردیم اما هر کدام که می بود یک لیتر بستی خیلی زیاد بود و تزئین آن با برگهای کاهو کشنده بود.

کمی از ساعت پنج گذشته بود که از دروازه در آمد. یک پیراهن پلوی آبی و دامن کوتاه با نوارهای سفید، پوشیده بود. موهایش را بالا بسته بود و عینک به چشم داشت. درست طی یک هفته، سه سال بزرگتر شده بود. احتمالاً بخاطر عینک و موهایش اینطور بنظر می آمد.

همچنانکه داشت روی صندلی کنار راننده می نشست با حالتی عصبانی که دامنش را مرتب کند، گفت "

" چه بارانی "

" خیس شدی؟ "

" کمی "

از صندلی عقب، حوله ای را که از زمان رفتنم به استخر در آن داشتم، کشیدم به او دادم. با آن صورت خود را خشک کرد. سپس پیش از اینکه به پشت جمعش کند، چند بار روی موهایش کشید.

"وقتی باران شروع شد داشتم نزدیک اینجا قهوه می خوردم. مانند یک سیلاب بود"

" با این حال هوا را خنک کرد "
" آره "

سرش را تکان داد. بعد دستش را از شیشه ماشین بیرون گرفت خنک شود. بین ما، احساس متفاوت تر از دفعه پیش که همدیگر را دیدیم، داشتم. چیزی در فضای ما وجود نداشت. پرسیدم:

" سفر به تو خوش گذشت؟ "

" به آن مسافرت نرفتم. در واقع به تو درباره اش دروغ گفتم "

" چرا باید به من دروغ گفته باشی "
" بعدا به تو می گویم "

۳۴

گاهی دروغهایی می گویم. آخرین بار که دروغ گفتم سال پیش بود. دروغ گفتن واقعا چیز وحشتناکی ست. این روزها دروغ و سکوت دو گناه بزرگ در جامعه انسانی ست. ممکن است بگویی در واقعیت ما دروغهای زیادی می گوئیم و اغلب به سکوت واگذار می کنیم. هرچند اگر طی چند سال فقط حقیقت گفته شود، احتمالا حقیقت ارزش خود را از دست می دهد. (اگر

همیشه فقط حقیقت گفته شود، از ارزش حقیقت کاسته
می شود - م)

پاییز گذشته، من و دوست دخترم لخت بودیم و به
رختخواب رفتیم. بعد واقعا گرسنه مان شد.
پرسیدم:

" چیزی برای خوردن نداری؟"

" می روم ببینم"

از رختخواب برخاست و لخت رفت یخچال را باز کرد و
مقداری نان مانده ای که دید برداشت و با سوسیس و کاهو
ساندویچی درست کرد. سپس آنها را با مقداری قهوه به
رختخواب آورد. ماه اکتبر بود و شب واقعا سرد بود و وقتی
در رختخواب آمد بدنش مانند قوطی ساردین کاملا سرد
بود.

" هیچ سس خردل نبود؟"

" اه... چه خوشمزه"

روی تشکش، لای پتو پیچید.

در حالیکه از تلویزیون فیلم قدیمی تماشا می کردیم
ساندویچ را می خوردیم. فیلم پلی بر روی رودخانه

کاوای^{۸۹} بود. در پایان وقتی پل بمباران شد، برای لحظه ای ناله کرد.

با انگشت به ویرانه های پل بمباران شده، آلك گویینس^{۹۰} میخکوب شده اشاره کرد.

" و اینطور غرورشان را حفظ کردند."

با دهان پر از نان، طوری که لحظه ای روی موضوع غرور انسان فکر کرده باشد؛ گفت " هوم "

همیشه اینطور بود ولی اصلاً نمی فهمیدم که چه در سرش می گذرشت.

" هی... مرا دوست داری؟"

" یقیناً"

" می خواهی با من ازدواج کنی؟"

" حالا؟ همین حالا؟"

" یک زمانی، یک روزی"

" البته. دوست دارم با تو ازدواج کنم"

" ولی پیش از اینکه حرفی بزنم تو یک کلام درباره اش بزبان نیوردی"

" فراموش کردم به تو بگویم."

" هوم.... چند تا بچه می خواهی؟"

" سه تا "

The Bridge on the River Kwai⁸⁹
Alec Guinness⁹⁰

" پسر؟ دختر؟ "

" دو دختر و یک پسر "

با مقداری قهوه نان در دهانش را بلعید و چشمانش را روی
چهره ام متمرکز کرد. گفت:

" دروغگو! "

هر چند اشتباه می کرد. من فقط یک بار دروغ گفتم.

۳۵

به رستوران کوچکی در بندر رفتیم، غذای ساده ای خوردیم
و **بلادی مری**^{۹۱} و **بوربون**^{۹۲} سفارش دادیم.

پرسید:

" می خواهی حقیقت را بدانی؟ "

" سال پیش یک گاو را کالبدشکافی کردم "

" آره ؟ "

وقتی شکمش را شکافتم، در آن فقط علف بود. علفها را در
یک کیسه پلاستیکی گذاشتم و به خانه بردم. سپس آن را
روی میز تحریرم گذاشتم. وقتی در مورد چیزی احساس

⁹¹ Bloody Mary ودکا با آب گوجه فرنگی ست که به ماری خونین یا
بلادی مری معروف است. نوع گیلیکیف من در آورده ای ست (از خودم گییل
آوایی در سالهای پیش در ایران) و آن هم ودکا با دلار (مخلوطی از نمک-
نعنای سبز کوبیده شده) همراه با شکر و آبغوره است که گیلیکی به آن
دلاری مری می گفتم.

⁹² Bourbon نوعی ویسکی در امریکای شمالی

بدی دارم، به آن تکه علفها خیره می شوم و به این فکر می کنم که " چرا گاو چنین غذای زشت و اشتها بر و بی مایه ای را می خورد و خورده هایش را می جود و نشخوار می کند؟

خندید و لبانش را جمع کرد و بعد به چهره ام زل زد.

" من می فهمم اما حرفی نمی زنم."

سرم را تکان دادم.

" چیزی هست که می خواهم از تو بپرسم. می توانم؟"

" بپرس "

" چرا آدمها می میرند؟"

" برای اینکه ما در تحول و دگرگونی هستیم. یک فرد نمی تواند در برابر همه نیروی تحول پایداری کند. از اینرو بصورت نسل از پی نسل متحول می شویم. البته این فقط یک تئوری ست."

" حتی همین حالا در حال تحولیم؟"

" کم کم "

" منظور از تحول یافتن چه هست؟"

" نظریات زیادی در باره اش هست. چیزی که قطعی ست این است که جهان خودش در حال تحول است. گذشته از سوال آری یا نه، خود تداخل یک تمایل یا خواست است، جهان تا آخرش در حال تحول است. ما فقط بخش کوچکی از آن هستیم.

لیوان ویسکی را کنار می کشم و سیگارم را می گیرانم.

"نیرو از کجا می آید. هیچکس نمی داند."

"واقعاً؟"

"واقعاً"

با انگشت یخ را دور لیوانش می چرخاند و به رومیزی سفید زل می زند.

"هی. پس از مرگم، صد سال دیگر، هیچ کس بیاد نمی آورد که حتی وجود داشتم."

"اینطور بنظر می آید"

پس از ترک رستوران در گرگ و میش عجیبی با هم در راه بین انبارها قدم زدیم. در قدم زدن با هم می توانستم عطر نرم کننده موی او را استشمام کنم. باد که برگها را بر درختان بید می جنباند، مرا کمی به فکر انداخت که تابستان رو به پایان است.

پس از لحظاتی قدم زدن دستم را با دست پنج انگشتی اش گرفت.

"چه وقت می خواهی به توکیو برگردی؟"

"هفته آینده. یک امتحان دارم"

سکوت کرد.

"زمستان برخواهم گشت. تا حدود کریسمس آنجا خواهم بود. زادروزم ۲۴ دسامبر است."

سرش را تکان داد اما بنظر می رسید که در حال فکر کردن

به چیز دیگری ست.

" تو برج جدی^{۹۳} هستی؟ "

" آره. تو؟ "

" من هم همینطور. ۱۰ ژانویه "

" اینطور که معلوم است در ستاره ناخوشایندی زاده شدیم.

مانند عیسی مسیح "

" آره "

با گرفتن آره دستم را دوباره گرفت.

" دارم حس می کنم که با رفتن تو دوباره تنها می شوم "

" قطعاً همدیگر را دوباره می بینیم "

چیزی در پاسخ به این حرفم نگفت.

روز به روز انبارها واقعا کهنه می شدند. یک جورخزه های

سبز تند، نرم در فواصل آجرها چسبیده می شدند. تیرهای

آهن محکم و بلند، پنجره های تیره، روی هر کدام درهای

شدیدا زنگ زده که بر آنها برگه نام شرکتهای تجاری نوشته

شده بود، دیده می شدند. عطر متمایز اقیانوس را می شد

جنب آن حس کرد که با ردیفی از انبارها قطع می شد و

سپس به ردیفی از درختان بید یا برآمدگی چون دندانی

کشیده شده، پایان می یافت. از روی خط راه آهن بندر که

دیگر بی استفاده مانده بود، گذشتیم و به تماشای اقیانوس

⁹³ Capricorn = برج جدی در نجوم. اینجا منظور تقارن زاده شدن از نگاه نجوم یا ستاره شناسی ست

نشستیم.

بر روی عرشه کشتی یک شرکت کشتی سازی چراغها روشن بود و کنار آن یک کشتی باری یونانی با آن خطوط سنجش سطح آب بر بدنه کشتی، در حال تخلیه بار، بطور شناور دیده می شد که مانند کشتی های متروکه می نمود. رنگ سفید عرشه از زنگ زدگی سرخ شده و کناره های آن با پوسته ها، کبره بسته و شیبه خراشهای یک آدم زخمی دیده می شد. مدت واقعا طولانی ای در سکوت به اقیانوس و آسمان و کشتی ها خیره شدیم. باد غروب از اقیانوس می وزید و در حالیکه علفها را می جنباند، تاریکی آهسته آهسته به شب می نشست و چند ستاره شروع به چشمک زدن کردند که از بالای عرشه دیده می شدند.

پس از یک سکوت طولانی، دست چپش را مشت کرد و به حالت عصبانی ای پشت سر هم به کف دست راستش زد. به مشت زدن به کف دستش ادامه داد تا وقتی که سرخ شد و سپس طوری که مایوس شده باشد به آن خیره، زل زد.

"از همه بیزارم"

"از من هم بیزاری؟"

گفت:

"از این حرف متاسفم"

سرخ شد. و سپس طوری که خودش را جمع کند، دستانش را روی زانوانش گذاشت.

"تواز آن جور آدمهای بد نیستی"
 "همین؟"

طوری که لبخندی بزند، سرش را تکان داد و چند حرکت کوچک و لرزان کرد و سیگاری گیراند. دود سیگار با نسیم اقیانوس هوا شد و به میان موهایش خزید و در تاریکی محو شد.

"با تنها ماندنم می توانم خیلی از آدمها را بشنوم که می آیند و با من حرف می زنند... آدمهایی که می شناسم. آدمهایی که نمی شناسم. پدرم. مادرم آموزگاران دبیرستانم، خیلی از آدمها"
 سرم را تکان دادم.

"معمولاً هیچ چیز جز وحشتناک نیستند."
 "گم شوند!، و همه آن چیزهای کثیف...."
 "مثل؟"

"نمی خواهم بگویم"

دو پُک بیشتر به سیگار نزد پیش از اینکه آن را زیر صندل چرمی اش له کند. سپس به نرمی چشمانش را با نُک انگشتانش مالید.

"فکر می کنی مریضم؟"
 گفتم:

"گفتنش راحت نیست"

طوری گفتم که گفته باشم نمی دانم و سرم را تکان دادم.

" اگر نگرانی، پیش یک دکتر می روم."
 " برای من مسئله ای نیست. نگران من نباش "
 دومین سیگارش را روشن کرد. سپس سعی کرد بخندد اما
 نتوانست کاملاً بخندد.

" تو اولین کسی هستی که درباره این موضوع حرف زده
 ام "

دستش را گرفتم. دستش لرزش ملایمی داشت. از
 انگشتانش و فضای بین آنها عرق سردی تراوش می کرد.
 " واقعا نمی خواستم به تو دروغ بگویم."
 " می دانم "

هر دونفر ما دوباره سکوت کردیم و همچنانکه به صدای آرام
 موج در برخورد با موج شکنها گوش می دادیم، حرف نمی
 زدیم. خیلی طول کشید. بیشتر از آنچه می توانم بیاد آورم.
 وقتی سرانجام دوباره بخود آمدم او داشت گریه می کرد.
 گونه های خیس او را نوازش دادم و دستم را روی شانه اش
 گذاشتم.

مدت زیادی بود که صحنه تابستانی را حس می کردم. بوی
 اقیانوس، صدای سوت بخار، حس پوست دست دختری،
 عطر نرم کننده مویش، بادهای غروب، امیدهای فروکوفته،
 رویاهای تابستانی.....

هرچند مانند تکه کاغذی دور می شدم همه چیز کم کم
 بشکل اصلاح ناپذیری متفات تر از آن می شد که در گذشته

بود.

۳۶

نیم ساعت طول کشید تا به آپارتمان او برگردیم. یک شب دلپذیری بود و پس از تمام شدن گریه اش، بطرز نگران کننده ای شاد بود. در راه خانه، به چند فروشگاه رفتیم و عمداً چیزهایی خریدیم که واقعا نیاز نداشتیم. چیزهایی مثل خمیردندان توت فرنگی و حوله های کنار دریا، چند جور اسباب بازی جدولی ساخت دانمارک، شش روان نویس، اینها را با خودمان تا بالای کوه کشیدیم و گاهگاه توقف می کردیم و به تماشای بندر می ایستادیم.

"هی..... ماشین تو هنوز آنجا پارک هست آره؟"

"بعد می روم بر می دارم"

"برایت اشکال ندارد تا فردا صبر کنی؟"

"نه برایم مهم نیست"

سپس به آهستگی بقیه راه را قدم زدیم.

"امشب نمی خواهم تنها باشم"

این را وقتی می گفت به پیاده روی خیابان پایینی نگاه می کرد.

سرم را تکان دادم.

"ولی تو نخواهی توانست کفش پدرت را واکنس بزنی...."

" گاهی خودش کفشش را واکس می زند. "

" فکر می کنی خودش این کار را خواهد کرد؟ "

" آره. او مرد صادقی ست. "

شب آرامی بود.

موقع خواب غلتید و دماغش را به شانهِ راستم مالید.

" سردم است "

" سردت هست؟ هوا هشتاد و شش درجه است! (فازنهایت -

م)

" می دانم ولی سردم است "

پتو که با پا زدن پایین کشیده شده بود، را گرفتم و روی

پاهایمان کشیدم و آن را تا گردن بالا آوردم و سپس او را

بغل کردم. بدنش چنانکه به آرامی تکان بخورد کمی می

لرزید.

" حالا راحتی؟ "

سرش را کمی تکان داد:

" می ترسم "

" از؟ "

" همه چیز. تو نمی ترسی؟ "

" نه از چیز خاصی "

ساکت شد. سکوتی که فکر کردن به پاسخ من بود و با

دستانش موجودیت خود را تایید کند.

" می خواهی با من سکس داشته باشی؟ "

" آره "

" متاسفم. امروز نمی توانم. "

هنوز خجالت می کشید. سرم را تکان دادم هیچ نگفتم.

" تازه عمل جراحی داشتم "

" بچه؟ "

" آره "

دستش را در اطرف پشت من می گرداند و با استفاده از انگشتانش دایره کوچکی مکرراً روی شانه هایم می کشید. و آرام می گرفت.

" عجیب است هیچ خجالتی نمی کشم. "

" آره؟ "

" مردی که کاملاً فراموش کرده ام. حتی نمی توانم چهره اش را بیاد بیاورم. "

با کف دست روی موهایش می کشیدم.

" حس می کردم واقعا عاشقش شدم. مثلاً یک وقتی...

هرگز عاشق کسی شدم؟ "

" آره "

" چهره اش را می توانی بیاد بیاوری؟ "

سعی کردم چهره سه دختر را که پیشتر دوست بودم بیاد آورم اما عجیب بود. نمی توانستم حتی یکی از آنها را به روشنی در ذهنم ببینم.

گفتم:

" نه "

" عجیب است. فکر می کنی چرا اینطور است "

" احتمالاً بخاطر اینکه بیش از حد آسان است "

صورتش که به سینه من چسبیده بود، سرش را بی آنکه حرفی بزند چند بار تکان داد.

" می دانی اگر واقعا می خواستی سکس داشته باشی شاید

می توانستیم یک جور دیگر داشته باشیم....

" نه. درموردش ناراحت نباش. "

" واقعا؟ "

" آره "

دوباره به فشار دستش که بر پشت من بود، اضافه کرد. نمی توانستم پستانهایش را روی مرکز شکمم حس کنم. واقعا دلم می خواست آجو بخورم.

" از آغاز چند سال پیش، از خیلی چیزها بازماندم. "

" فکر می کنی چند سال پیش؟ "

" دوازده، سیزده، سالی که پدرم مریض شد. هیچ چیز بیاد

نمی آورم بجز این.... یک مشت چیزهای تلخ. همیشه

بادهای بدشانسی بالای سرم می وزند. "

" بادهای می توانند مسیر عوض کنند "

" واقعا اینطور فکر می کنی؟ "

" باید گاهی اتفاق بیافتد. "

لحظه ای ساکت بود. در سکوتی به خشکی سکوت میان

بیابان، ثانیه طول کشید تا کلماتی بزبان بیاورد و فقط تلخی را در دهان جا بگذارد.

" بارها سعی کرده ام به آن باور داشته باشم اما هرگز تاثیر نداشت. سعی کرده ام به مردم نزدیک باشم سعی کرده ام بیشتر صبور باشم اما...."

بدون گفتن کلامی دیگر دستانمان را دور یکدیگر گرفتیم. سرش را روی سینه ام گذاشت. لبانش بر روی نک سینه ام آشیان کرد و با این حال مدت زیادی به سکوت گذشت چنانکه خواب بوده باشیم.

برای مدت درازی، واقعا مدتی دراز، ساکت بود. نیمی گیج بود. من به سقف سیاه زل زدم.

داشت می خوابید. طوری که خواب ببیند. زمزمه کرد "

مامان.....

۳۷

"هی..... چطورید؟ این ترانه های پاپ درخواستی رادیو نب است. بار دیگر شنبه شب رسیده است. برای دو ساعت پیش رو، بهترین موسیقی را برای شما داریم که گوش کنید. در ضمن تابستان نزدیک به اتمام است. چطور بود؟ تابستان خوبی داشتید؟

امروز پیش از اینکه پخش موسیقی را شروع کنم مایلم
درباره یک نامه که رسیده بگویم. دوست دارم این نامه را
برای شما بخوانم.

این هم نامه:

چطورید؟

هر هفته از گوش دادن به برنامه شما لذت می برم. زمان
بسرعت می گذرد. این پاییز، سومین سال بودنم در این
بیمارستان را نشان می دهد.

وقت برآستی پیش از اینکه بدانی می گذرد. البته خیره
شدن به منظره کوچکی از پنجره تهویه اتاقم در بیمارستان
تغییر فصل مفهوم اندکی برای من دارد اما با این حال وقتی
یک فصل تمام می شود فصل دیگری فرا می رسد و این
برآستی دلم را به وجد می آورد.

اکنون هفده سالم است. در سه سال اخیر قادر نبوده ام
کتابی بخوانم، قادر نبوده ام تلویزیون تماشا کنم، قادر نبوده
ام راه بروم...نه... قادر نبوده ام از تختخوابم بیرون بیایم و
این مرا وا داشت تا وضعیتم را در خواب تغییر دهم. خواهرم
که به ملاقاتم می آید آنقدر مهربان است که این نامه را
برایم می نویسد. او برای اینکه از من مراقبت کند از رفتن
کالج خودداری کرده است. البته من بینهایت سپاسگزارش
هستم. چیزی که در این سه سال از درازکشیدن بر تخت
بیمارستان یاد گرفته ام این است که هر تجربه بدبختانه ای

داشته باشی باز چیزی برای آموختن هست. و از همین است که من می توانم میل به ادامه زندگی را بیابم. بیماری ام ظاهراً به نقص عصب در نخاع من مربوط می شود. این یک بیماری بشدت ناتوان کننده است اما البته شانس برای بهبود یافتن وجود دارد.

این شانس ممکن است سه درصد باشد... اما دکترم (یک شخص بسیار خوب) نمونه ای نشان دهنده درصد بهبودی از بیماری ام را به من نشان داده است. طوری که او آن را شرح داده، احتمالات بیشتر از زدن توپ توسط توپ زن در بیسبال است که نه زدنی، نه دویدنی، نه بازی ای با **جایانتهاست**^{۹۴} اما نه کاملاً به بی شباهتی امتیاز نیابردن است.

گاهی وقتی فکر می کنم هرگز بهبود نمی یابم، واقعا می ترسم. چنان ترسی که می خواهم داد بزنم. حس می کنم مثل اینکه می خواهم تمام عمرم را همینطور بگذرانم. مانند یک سنگ، ناتوان از حرکت کردن در باد. ناتوان از عاشق کسی بودن، دهه ها دهه ها همینجا بزرگ و پیر شدن و آنگاه همینجا کاملاً مردن... به این موضوع فکر می کنم و براستی نمی توانم تاب بیاورم و خیلی دلم می گیرد. وقتی ساعت ۳ نیمه شب بیدار می شوم. اینطور حس می کنم می توانم چرخش استخوانها را بشنوم که حل می

⁹⁴ Giants اسم یک تیم معروف بیسبال باشد.

شوند. در واقعیت بخاطر چیزی ست که دارد اتفاق می افتد. در مورد این چیزهای ناخوشایند بیش از این نخواهم گفت. پس همچون خواهرم که هر روز به اینجا می آید، بیش از صدها بار تشویقم می کند، می خواهم سعی کنم فقط به چیزهای مثبت فکر کنم. و قادر خواهم بود صدای خواب رفتن شب را بشنوم. چون بدترین افکار معمولا در مرگ شب می آیند. از پنجره بیمارستانم می توانم بندر را ببینم. هر صبح از رختخوابم بیرون می آیم و به بندر می روم و نفس عمیقی از هوای اقیانوس می کشم... حدافل تصور می کنم که این کار را می کنم. اگر این کار را فقط یک بار، فقط یک بار می توانم انجام دهم، فکر می کنم می توانم بفهمم که جهان برای چه هست. به این باور دارم. و اگر من می توانم حتی فقط ذره ای بفهمم، فکر می کنم من قادر خواهم بود بقیه عمرم را در این رختخواب بگذرانم. خدا نگهدار. مواظب خودتان باشید.

نامه بی امضاء است.

دیروز بود کمی پس از ساعت سه بعدازظهر وقتی این نامه را دریافت کردم. در اتاق استراحت نشسته بودم و داشتم همچنانکه آن را می خواندم، قهوه می نوشیدم و وقتی غروب کارم تمام شد، به بندر رفتم و به کوهستان نگاه کردم اگر می توانی بندر را ببینی، می توانم چند چراغ روشن را ببینم وقتی به طرف کوهستان نگاه می کنم البته

اصلا نمی دانم کدام روشنایی از چراغ اتاق تو در بیمارستان است. چیزی که دیدم چراغهای یک خانه کوچک بود. چراغهای یک عمارت بزرگ را هم می توانستم ببینم. ساختمانهای هتل، مدارس، همچنین شرکتها بودند. واقعا مردمان مختلف زندگی های مختلف خودشان را داشتند. فکر کردم، اولین بار بود واقعا آنطور فکر می کردم. فکر کردنی که... اشکهایم سرریز شد. نخستین بار بود که پس از مدتها گریه می کردم. اما... هی... مسئله ای نیست. داشتم گریه نمی کردم که دلم برای تو می سوزخت. چیزی که می خواهم بگویم، این است. فقط یک بار می گویم، پس گوش کن. همه شما را دوست دارم.

ده سال پس از حالا، این نمایش و صفحه های موسیقی که پخش کردم، و اگر هنوز همه اینها را بیاد داری، بیاد می آوری چیزی که همین الان هم گفتم.

آوازی درخواستی پخش خواهیم کرد. "بخت با تو باد دلربایی"، از الویس پرسلی^{۹۵}.

پس از این آواز، یک ساعت و نیم وقت باقیمانده خواهیم داشت و دوباره به همان کمدی بی ادبانه، کاری که همیشه می کنیم، می پردازیم.

تشکر برای گوش دادن.

غروب به توکیو بازگشتم. چمدان در دست، سرم را بطرف بار " جی " کج کردم. هنوز باز نشده بود اما " جی " مرا به داخل راه داد و یک آبجو برایم آورد.

" امشب با اتوبوس برمی گردم "

رو به سیب زمینی سرخ کرده، چند بار سرش را تکان داد. " دلم می گیرد ببینم می روی. بیزینس میمون ما تمام می شود. "

به عکس روی پیشخوان اشاره کرد و ادامه داد:

" موش صحرایی هم ناراحت می شود. "

آره "

" توکیو بنظر سرگرمی های زیادی دارد. "

" همه جا مثل هم هستند "

" شاید. از زمان برپایی بازیهای المپیک در توکیو، حتی یک بار هم از آن موقع از توکیو نرفتم. "

" اینقدر توکیو را دوست داری؟ "

" خوب گفتمی. هر جا به همان خوبی جای دیگر است. "

" با این حال چند سالی که بگذرد، دوست دارم یک بار به چین برگردم. هرگز آنجا نبودم حتی یک بار....وقتی به بندر

می روم و به کشتی ها نگاه می کنم یاد آنجا می افتم. "

" عموی من در چین مرد. "

" آره... آدمهای زیادی آنجا مردند. با این حال همه برادریم."

" جی " چند آبجوی دیگر به من داد. حس کردم دارم کاری می کنم.....هی.... شما بچه ها زود بزرگ می شوید. اول بار که دیدمت، هنوز دبیرستان می رفتی."
 خندیدم و سر تکان داد و خدانگهدار گفتم.
 " جی " گفت:
 " مواظب باش "

در تقویم دیواری بار، زیر ۲۶ آگوست پندی نوشته شده بود:
 " چیزی که خودت آزادانه به کس دیگر می دهی، همیشه چیزی در نتیجه آن دریافت خواهی کرد"
 فکر کردم بلیط اتوبوس برای امشب بگیرم. به ایستگاه رفتم و روی نیمکت نشستم. به چراغهای شهر خیره شدم. شب که فرا رسید چراغها خاموش شدند و چراغهای خیابان و تابلوهای نئون ماند. نسیم دریا و رای صدای سوت بخار می وزید.

دو نفر کارگر ایستگاه بودند. هرکدام در یک طرف در اتوبوس، بلیطها را می گرفتند و شماره صندلی را چک می کردند. وقتی بلیطم را دادم گفت

" " شمار ۲۱ چین "

" چین؟ "

" آره صندلی ۲۱ - سی . این یک جور بیان مشخص

القباست. ای برای امریکاست، بی برای برزیل، سی برای چین، دی برای دانمارک. از شنیدن شماره اشتباه و نشستن بر صندلی اشتباه ممکن است عصبانی شوی." با گفتن این، به همکارش اشاره کرد که مسئول راهنمای صندلی ها و نشستن مسافران بود. سر تکان دادم و سوار اتوبوس شدم. روی صندلی ۲۱-سی نشستم و سیب زمینی هنوز گرم خودم را خوردم. چیزهایی از کنارمان می گذرند، هیچ کس متوجه آنها نمی شود. اینطور است که زندگی می کنیم.

۳۹

اینجاست که داستانم تمام می شود اما البته یک سخن پایانی هست. من بیست و یک ساله ام و موش صحرائی سی ساله است. به نوعی سن جالبی نیست. در زمان پهن تر کردن بزرگراه، بار " جی " مدل تازه گرفت و جای زیبایی شد. با رفتن به آنجا " جی " را می توانید هر روز ببینید. مثل همیشه سر به سبد سیب زمینی دارد و می توانید صدای معمول شکایت‌هایش از چیزهایی که چقدر خوب بودند را بشنوید همچنانکه آبجوهایتان را می نوشید. من ازدواج کردم و حالا در توکیو زندگی می کنم. هر وقت یک فیلم **سام پکینپا**^{۹۶} می آید، همسر من به سینما تئاتر

Sam Peckinpah⁹⁶

می رویم در پارک هیبی یا^{۹۷} در راه برگشت توقف می کنیم و هرکدام دو آبجو می نوشیم و پاپ کورن برای کبوترها می ریزیم. در رابطه با فیلمهای پکینپا، فیلم مورد علاقه ام سرِ آلفردو گارسیا را برایم بیاور^{۹۸} است و همسرم می گوید کاروان^{۹۹} را بهترین می داند. از فیلمهای غیر پکینپا، الماسها و خاکسترها را دوست دارم و همسرم مادر خوآن فرشته ها^{۱۰۰} را دوست دارد. با هم زیاد، به اندازه کافی زندگی می کنیم و فکر می کنم موارد علاقه شما از همزمانی آغاز می شود.

اگر از من بپرسید " آیا خوشحالم؟ " باید بگویم: " بله. فکر می کنم. چون رویاها ها هستند، گذشته از همه، فقط همان: رویاها یند.

موش صحرایی هنوز در حال نوشتن داستانش است. هر سال برای کریسمس نسخه هایش را برایم می فرستد. سال پیش در باره یک آشپز در کافه تریای یک تیمارستان بود، همان نسخه از سال پیش که درباره گروه کمدی بر پایه برادران کارامازوف^{۱۰۱} بود. مثل همیشه، داستانهایش صحنه های سکسی ندارد و هیچکدام از شخصیتهايش نمی

Hibiya⁹⁷

Bring Me the Head of Alfredo Garcia⁹⁸

Convoy⁹⁹

Mother Joan of the Angels¹⁰⁰

Brothers Karamazov¹⁰¹

میرند.

اولین صفحه همیشه قطعاتی بزبان ژاپنی روی کاغذ نوشته شده که این پیام را در خود دارند:

" زادروزت شاد باد "

و " یک کریسمس سفید داشته باشی "

چون زادروزم ۲۴ دسامبر است. دخترِ با چهارانگشت در دست چپش، را هرگز دوباره ندیدم. وقتی به شهر آن نویسنده رفتم، از فروشگاه صفحه رفته بود و آپارتمانش را خالی کرده بود. بعد در سیل آدمها و در گذر زمان، بی هیچ ردی از خود محو شد. وقتی تابستان به شهر می روم، همیشه در خیابانی که با هم قدم زدیم، روی پله های سنگی جلوی انبارها می نشستیم و دریا می دیدیم، می روم. وقتی فکر می کنم می خواهم گریه کنم، اشکها نمی آیند. همینطوری ست که هست.

صفحه دختران کالیفرنیا، هنوز در قفسه های من هست. وقتی تابستان فرا می رسد، آن را بیرون می آورم و بارها گوش می کنم. سپس به کالیفرنیا و نوشیدن آبجو فکر می کنم.

کنار قفسه صفحه ها، میز تحریرم هست و بالای میز تحریرم، یک مشت علفهای تقریبا مومیایی مانند آویزان است. علفهایی که از شکم گاو بیرون کشیده شدند.

عکس دختر مرده از آپارتمان روشن فرانسه، وقتی اسباب

کشی می کردم گم شد. پسران ساحل مدتهاست نخستین صفحه خود را در آوردند. کاش همه آنها می توانستند کالیفرنیا باشند. کاش همه آنها می توانستند دختران کالیفرنیا باشند.

۴۰

بگذارید یک بار دیگر بعنوان آخرین بار دربارهٔ **دریک هارتفیلد** بگویم. **هارتفیلد** در سال ۱۹۰۹ در شهر کوچک **اوهایو**^{۱۰۲} متولد شد. همان شهری که بزرگ شد. پدرش یک مهندس کم حرفِ تلگراف بود. مادرش زن چاقی بود که در ساعات معینی آشپزی می کرد و شیرینی درست می کرد. در سالهای جوانی غم انگیزش، حتی یک دوست نداشت و زمانی وقت آزادی بدست می آورد، کتابهای کمدی و مجلات کاهی ورق می کرد و شیرینی های مادرش را می خورد و کارهای بیان شده در بالا را انجام می داد. او از دبیرستان فارغ التحصیل شد. پس از فارغ التحصیلی سعی کرد در اداره پست شهر کار بگیرد اما مناسب نبود و از نگاه او برای زندگی، راهش به جلو هیچ نبود جز اینکه یک داستان نویس باشد. پنجاهمین داستان کوتاهش را به افسانه های عجیب در سال ۱۹۳۰ فروخت و

Ohio¹⁰²

برای نسخه دستنویسش بیست دلار گرفت. در سال بعد، قرارداد نوشتن هفتاد هزار کلمه در هر ماه، و سال پس از آن میزان کلمات به ۱۰۰۰۰۰ و پیش از مرگش به ۱۵۰۰۰۰ کلمه رسید. مجبور شد هر شش ماه یا چیزی در این حدود، یک ماشین تایپ تازه **رمینگتون**^{۱۰۳} بخرد...

کتابهایش بیشتر داستانهای ماجراجویانه و عجیب و غریب بودند و هر دو مهارت او را درونمایه های سرپهای والدو، ماجراجوی جوان تشکیل می داد و بزرگترین کارش شناخته شد که در مجموع ۴۲ داستان بودند. در آن داستانها والدو سه بار مرد، پنج هزار نفر از دشمنانش را کشت (از جمله زنان مریخی) با ۳۷۵ زن خوابید. از آن داستانها می توانیم تعداد اندکی از ترجمه آنها را بخوانیم. هارتفیلد علیرغم کارهای بزرگش، اداره پست، دبیرستان، شرکتهای انتشاراتی، هویج، زنان، سگها..... فهرست همینطور ادامه می یابد. هرچند فقط سه چیز بود که دوست داشت. اسلحه، گربه و شیرینی های مادرش. طبق نظر محققان استودیو **پارامونت**^{۱۰۴} و **اف بی آی**، او بزرگترین و کاملترین مجموعه سلاحها در ایالات متحده را داشت. همه چیز بجز سلاحهای ضد هواپیما و ضد تانک را داشت. مورد علاقه ترین سلاحش، سلاح دستی ۳۸ با دسته منبت

Remington¹⁰³
Paramount¹⁰⁴

مروارید بود و هرچند در هر زمان فقط یک گلوله می شد شلیک کرد. یکی از گفته های مورد علاقه اش این بود: "با این می توانم خود را، هر وقت که بخواهم بچرخانم." هرچند وقتی مادرش در سال ۱۹۳۸ مرد، او سفری به شهر نیویورک کرد و از ساختمان **امپایر استیت** بالا رفت و از بام آن به پایین پرید و مانند یک غورباغه در پای ساختمان از هم پاشید.

آرامگاه او طبق وصیتش، این گفته نیچه را دارد:

" در روشنای روز، آدمی می تواند عمق تاریکی شب را بفهمد "

هارتفیلد، یک بار دیگر..... (بجای یک سخن پایانی) باید بگویم که اگر من با نویسنده ای بنام **دریک هارتفیلد** آشنا نمی شدم، نمی توانستم شروع به نوشتن کنم. نه. تا آن حد پیش نمی روم. با این حال راه من برای رسیدن به اینجا احتمالاً بطور کلی متفاوت بود.

وقتی دبیرستان بودم، در کتابفروشی کتابهای دست دوم **کوبه**، می گشتم بینم کتابهایی از ملوانان هم دارد، در آنجا چند کتاب از **هارتفیلد** بود و آنها را جمع کردم و خریدم.

هر کتاب پنجاه **ین** (*واحد پول ژاپن - م*) بود، جای این کتابها نه در فروشگاه کتاب یا بالای تخت برخی افسران جوان در ناوشکن بود، بلکه این کتابها سفرشان را آغاز کردند و از

اقیانوس آرام گذشتند و رسیدند به جایی که روی میز
تحریرم باشند.

چند سال بعد، به امریکا رفتم. یک سفر کوتاه بود. رفتم
فقط گورِ هارتفیلد را بینم. از نامه ای که توسط محقق
علاقمند دریک هارتفیلد آقای توماس مک کلور^{۱۰۵}
برایم فرستاده شده بود، نشانی اش را فهمیدم. گوری به
کوچکی یک کفش پاشنه بلند است که رویش نوشته ای از
او ست: مطمئن باش از آن چشم پوشی نکنی.
از نیویورک سوار یک اتوبوس گری هاوند^{۱۰۶}، که شبیه یک
تابوت عظیم بود، شدم و ساعت ۷ صبح به شهر کوچک
اوهايو رسیدم. حتی یک مسافر هم با من از اتوبوس پیاده
نشد. میان دشت در بیرون شهر گورستانی بود که از خود
شهر بزرگتر بود. بالای سرم دسته ای از چکاوکها در حالیکه
آوازه‌های پروازشان را می خواندند، دایره وار چرخ می زدند.
ساعت طولانی ای وقت صرف کردم تا گورِ هارتفیلد را
یافتم. پس از زدودن غبار از گور، نشستم و سیگاری

Mr. Thomas McClure¹⁰⁵

Greyhound¹⁰⁶ در لغت به معنی سگ تازی ست و در اینجا اسم شرکت
اتوبوسرانی در امریکاست

گیراندم. زیر آفتاب ملایم ماه مه، حس کردم که زندگی و مرگ در چه آرامش و آشتی ای هستند. رو به آسمان، چشمانم را بستم و چند ساعتی به آواز چکاوکها گوش کردم. داستان از آنجا، در آن گورستان آغاز شد. در واقع کجا پایان یافت، اصلا نمی دانم.

" مقایسه ای به پیچیدگی جهان آفرینش. "
 هارتفیلد می گوید : دنیای ما همچون بافت مغز کرم خاکی
 ست "

دوست داشتم ببینمش. همین درخواست من هم هست.
 به پایان رسیدیم اما در رابطه با روزنگاری هارتفیلد، نقل قولهای زیادی از کارهای نوشتاری آقای نامبرده، **توماس مک کلور**، که با تلاشهای بی وقفه انجام گرفته، (افسانه ستارگان استریل ۱۹۸۶)؛ آورده ام. سپاسگزارم.

ماه مه ۱۹۷۹

موراکامی هاروکی

متن انگلیسی این کتاب از نشانی زیر برگرفته شده است:

<https://www.uploady.com/#!/download/hj2ZHjhAXGn/PpurQx9qLFxN58>

Hear the Wind Sing

by Haruki Murakami

1

“There’s no such thing as perfect writing. Just like there’s no such thing as perfect despair.”

A writer I happened to meet when I was in college told me this. It was a long time before I finally understood what those words meant, but just knowing them was a kind of comfort that put me at ease. There’s no such thing as a perfect writing style. However, in spite of that, the thought of actually writing something always filled me with a sense of hopelessness, because the things I was able to write about were fairly limited. For example, if I were to write about elephants, I’d have had no idea what words to use. That’s what it was like.

I struggled on with this dilemma for eight years. Eight years—that’s a long time.

Of course, there’s a limit to how much you can try to learn about things, but it’s not as painful as being old. At least, that’s what they say.

From the time I turned twenty, I strived to live my life this way. Thanks to this, I took painful blows from others, I was deceived, misunderstood, and I also had many strange adventures. Lots of people came around to tell

me their stories, and their words flew over my head as if crossing a bridge, and they never came back. During that time, I'd keep my mouth shut, not telling anybody anything. And that's how I came to the end of my twenties.

Now, I think I'll tell a story.

Of course, there's not a single solution to the problem, and once the story's over, things will probably still be just as they were. In the end, writing a story isn't a means of self-therapy, it's nothing more than a meager attempt at self-therapy.

But, telling a story honestly is extremely difficult. As much as I try to be honest, the words I'm looking for always seem to sink into dark depths. I'm not trying to make excuses. At least what I'm writing here is the best I can do. There's nothing else to say. Still, here's what I'm thinking: way before you're good at it, maybe years or decades before you're good at it, you can save yourself, I think. And when you do, the elephant back on the plains will be able to tell his story with words more beautiful than your own.

* * *

I learned a lot about writing from Derek Hartfield. Almost everything, I should say. Unfortunately, Derek Hartfield himself was the embodiment of a 'simple' writer. If you read his work, you'll understand what I mean. His writing was hard to read, his plots were haphazard, and

his themes were childish. However, in spite of all that, among the few extraordinary writers who brandished their writing as a weapon, he was unique. Hemingway,

Fitzgerald, the other writers of his time, even compared to them, the militancy of his writing has never wavered, in my opinion. Unfortunately, even at the very end, Hartfield could never get a clear grasp of the shape of his own enemy. When it was all said and done, it was a very simple affair indeed.

Eight years and two months, that was how long his own simple battle lasted, and then he died. In June of 1938, on a sunny Sunday morning, clutching a portrait of Hitler with his right hand and an open umbrella in his left, he jumped off the roof of the Empire State Building. The singular manner of his life, nor that of his death, ever became a subject of great intrigue. I had the good fortune to receive a copy of Hartfield's already out-of-print first novel during the summer vacation of my third year of middle school, while I was laid up with a skin disease that had taken over my crotch. The uncle who'd given me that book came down with bowel cancer three years later, had his body cut into ribbons from head to toe, and with plastic tubes jammed into his bodily entrances and exits, died upon their painful removal. The last time I saw him, his shriveled up, reddish-brown features had contracted severely, his body resembling that of a sly monkey.

* * *

In all, I had three uncles, but one of them died in a suburb of Shanghai. Two days after the war ended, he stepped on one of the land mines he'd buried himself. The third uncle, the sole survivor, became a magician and went around touring all of Japan's hot springs.

* * *

On the subject of good writing, Hartfield said something that went like this:

"The writer who writes literature, that is to say the writer who ensconces himself in his work, always checks his distance. The important thing isn't what he perceives, it's the ruler he uses." -If it Feels Good, What's the Problem?, 1936 I stared at the ruler I held timidly in my hand the year Kennedy died, and from then it was fifteen years later. In those fifteen years I'd found that I'd really given up a lot. Like an airplane with an engine on the fritz, expelling luggage, seats, then finally the sorry stewardesses, in those fifteen years I discarded every possible thing, but I'd gained almost nothing in the way of wisdom.

As a result of that, and I don't know if I'm right about this or not, I've lost all my convictions. Even if it makes things easier, my worst fear is that when I get old and I'm facing death I'll

wonder what the hell I've got to show for any of it. After I'm cremated, I doubt even a single bone will remain.

"People with dark souls have nothing but dark dreams. People with really dark souls do nothing but dream," went a favorite saying of my late grandmother.

The night she died, the very first thing I did was to reach my arms out and softly close her eyes. As I did this, the dream she'd held for seventy-nine years ended the way a summer shower stops falling on pavement, and after that there was nothing left.

* * *

I'll write about writing once more. This is the last thing I have to say about it.

For me, writing is a terribly painful process. Sometimes I spend a month unable to write a single line, other times, after writing for three straight days and nights I realize everything I've written is all wrong.

Nevertheless, in spite of all that, writing is also a fun process. Compared to the difficulties of living, with writing it's a lot easier to find meaning.

Maybe it was in my teens when this fact finally hit me, and I was surprised enough to be dumbfounded for a week. If I could lighten up just a little, the world would move according to my whims, the value of everything would

change, the flow of time would be altered...that's how I felt.

The problem with that, as I realized, would come much later. I drew a line in the middle of a piece of notebook paper, filling up the left side with things I'd gained, and in the right side listing things I'd lost. The things I'd lost, trampled to pieces, things I'd given up on long before, things I'd sacrificed, things I'd betrayed...in the end I just wasn't able to cross these out and cut my losses.

The things we try our hardest not to lose, we really just put create deep abysses in the spaces between them. No matter how long your ruler is, it's an immeasurable depth. The most I can do in writing it down is merely to make a list. Not even with short stories or literature, not even through the arts. Just a notebook with a line drawn down the middle of its first page. There might be some kind of a small lesson in this.

If you're looking for fine art or literature, you might want to read some stuff written by the Greeks. Because to create true fine art, slaves are a necessity. That's how the ancient Greeks felt, with slaves working the fields, cooking their meals, rowing their ships, all the while their citizens, under the Mediterranean Sun, indulged in poetry writing and grappled with mathematics. That was their idea of fine art.

Those people digging around in the refrigerator at 3am, those are the only people I can write for. And that, is me.

2

This story begins on August 8th, 1970, and lasts for eighteen days, meaning it finishes on August 26th of that same year.

3

“All those rich fuckers can just go to hell!”

The Rat had his hands on the counter, looking depressed as he shouted this to me.

Or maybe he was shouting at the coffee grinder behind me. The Rat and I were sitting next to each other at the bar, and he had no reason to shout at me like that. But, at any rate, when he was finished yelling, he drank his seemingly delicious beer wearing an expression of contentment.

Naturally, nobody in the vicinity paid any attention to his shouting. The small bar was overflowing with customers, and each and every one of them were shouting at each other the same way. It was like being on a sinking ship.

“Parasites,” he said, shaking his head in what looked like revulsion. “Those guys can’t do shit. I look at those guys acting all rich, and it just pisses me off.”

With my lips on the thin rim of my beer glass, I nodded in silence. On that note, the rat shut his

mouth and gazed at his hands on the counter, turning them over and gazing at them intently, again and again, as if they'd been in a bonfire. I gave up and looked up at the ceiling. He inspected each of his fingers in turn, and we couldn't start our next conversation. It was always like this.

Over the course of that summer, like men obsessed, we drank enough beer to fill a 25-meter swimming pool and our peanut shells would have carpeted the floor of J's Bar at a depth of five centimeters. If we hadn't done so, the tedium of the summer would have been unbearable.

On the counter of J's Bar was a picture smeared by tobacco-stained fingers, and at those times when I was bored out of my mind, I never grew tired of staring at that picture for hours on end. Its pattern made it look like it was made to be one of those inkblot pictures they used in Rorschach tests, and to me it looked like two green monkeys pitching tennis balls that had fallen out of the sky.

When I said as much to J, he stared at it for a minute and nonchalantly said yes it did, when I put it that way.

"What do you think it is?" I asked.

"The monkey on the left is you, the monkey on the right is me. I toss out bottles of beer, and you toss me the money to pay for them."

I drank my beer in admiration.

"They piss me off."

After the Rat finished gazing at all his fingers, he said it again.

This wasn't the first time I'd heard the Rat badmouthing the rich, and again, he really did hate them. The Rat's own family was fairly rich, but when I pointed that out to the Rat, he'd say, 'It's not my fault.' At times (usually when I'd had too much to drink) I'd say, 'It is your fault,' and afterwards I'd feel pretty bad about it. Because he did have a point.

"Why do you think I hate rich people?"

Said the Rat one night, continuing his argument. It was the first time our conversation had advanced this far.

I shrugged my shoulders as if to say I didn't know.

"I'll just come right out and say it, rich people have no imagination. They can't even scratch their own asses without a ruler and a flashlight."

'Coming right out and saying it' was how the Rat often prefaced his statements.

"Yeah?"

"Yeah. They can't think about anything important. They only pretend like they're thinking about things...why do you think that is?"

"No idea."

"They don't need to. Sure you need a little brainpower to get rich, but to stay rich you don't need any at all. The way satellites in space don't need gasoline. It's okay just to keep going round and round in the same place. But that's not me,

and that's not you. We have to keep thinking if we want to survive. From the weather tomorrow to the stopper in the bathtub. Don't you think?"

"Maybe that's just how it is."

Having said his piece, the Rat took a tissue out of his pocket and blew his nose loudly. I honestly had no way of knowing if he'd really said all he wanted to say.

"Still, in the end, we all die just the same," I said, testing him out.

"Oh yeah, oh yeah. Everybody's gotta die sometime. But until then we've still got fifty-some odd years to go, and a lot to think about while we're living those fifty years, and I'll just come right out and say it: that's even more tiring than living five thousand years thinking about nothing. Don't you think so?"

That's how it went.

۴

I'd first met the Rat three years before, in the spring. It was the year we both entered college, and the two of us were completely smashed. Why in the hell we were, at sometime after four in the morning, stuck in the Rat's black Fiat 600, I almost can't remember. We probably had some mutual friend. Anyway, we were sloppy drunk, and as an added bonus the speedometer was pointing at eighty kilometers-an-hour. Thanks to all that, we broke through the park's immaculately-trimmed hedges, flattened a thicket

of azaleas, and without thinking, not only smashed the car into a stone pillar, but came away without a single injury, which I can't call anything but a stroke of luck.

Awakened by the shock, I kicked away the broken door and climbed out. The hood of the car was knocked ten meters away, coming to rest in front of the monkey cage, and the front end of the car bore the giant imprint of a stone pillar. The monkeys seemed to be terribly upset at being jarred awake by the noise.

The Rat, with his hands still on the steering wheel, was leaning forward, not because he was hurt, but because he was vomiting onto the dashboard the pizza he'd eaten just an hour before. I clambered up onto the roof of the car and peered through the sunroof onto the driver's seat.

"You okay?"

"Mm, but I might've drank too much. You know, with the throwing up and all."

"Can you get out?"

"Pull me up."

The Rat cut the engine, took his pack of cigarettes from the dashboard and put it in his pocket, then slowly seized my hand and climbed up onto the roof of the car. Sitting side-by-side on the roof of the Fiat, we looked up at the dawning sky, silently smoking who knows how many cigarettes. For some reason, I was reminded of a tank movie starring Richard

Burton. I have no idea what the Rat was thinking about.

“Hey, we’re pretty lucky,” said the Rat five minutes later. “Check it out, not a scratch on us. Can you believe it?”

I nodded. “The car’s busted, though.”

“Don’t worry about that. I can always buy another car, but luck I cannot buy.”

I stared at the Rat, shocked. “What are you, rich or somethin’?”

“Something like that.”

“Well, that’s great.”

To this, the Rat said nothing, just shaking his head a few times as if unsatisfied. “Still, anyway, we’re lucky.”

“Yep.”

The Rat crushed out his cigarette under the heel of his tennis shoe, throwing the butt towards the monkey cage.

“Say, how about the two of us become a team?

Together, we could do just about anything.”

“What should we do first?”

“Let’s drink beer.”

We went to a nearby vending machine and bought a half-dozen beers, then we walked to the beach. We layed ourselves down on the beach, and when we were finished drinking our beer, we gazed out at the ocean. It was incredibly good weather.

“You can call me ‘Rat,’” he said.

“How’d you get a name like that?”

“I forget. It was a really long time ago. Back then I used to hate being called that, but now I don’t care. For some reason I’ve gotten used to it.”

After we tossed our empty beer cans into the ocean, we leaned against the embankment, putting our duffel coats under our heads as pillows and sleeping for an hour. When I woke up, my body was pulsing with some kind of mysterious energy. It was a really strange feeling. “I feel like I could run a hundred kilometers,” I told the Rat.

“Me too,” he said.

However, in reality, what we ended up doing was paying off the damage to the park in installments to the municipality over three years.

5

The Rat never read books. He never ran his eyes across anything more than the sports pages or his junk mail.

Sometimes, when I’d be killing time by reading a book, he’d peek at me curiously like a fly looking at a flyswatter.

“Why do you read books?”

“Why do you drink beer?”

After eating a mixed mouthful of pickled horse mackerel and vegetable salad, without making eye contact, I asked him again. He thought it over for a long time, but it took him five minutes to open his mouth.

“The good thing about beer is that it all comes out as piss. Like a double play with one out to go, there’s nothing left over.”

Having said that, he watched as I continued to eat.

“Why are you always reading books?”

After washing down my last mouthful of horse mackerel with beer and cleaning my plate, I grabbed the copy of *L’Education sentimentale* I’d been reading and started flipping through the pages.

“Because Flaubert’s already dead.”

“You don’t read books by living people?”

“Living authors don’t have any merit.”

“Why’s that?”

“Dead authors, as a rule, seem more trusting than live ones.”

I said this as I was watching the rebroadcast of Route 66 on the portable television in the middle of the counter. The Rat thought about my answer for a minute.

“Hey, how about living authors? Aren’t they usually trusting?”

“How should I put this...I haven’t really thought about it like that. When they’re chased into a corner, they might become that way. Probably less trusting.”

J came over and set two cold beers in front of us.

“And if they can’t trust?”

“They fall asleep clutching their pillows.”

The Rat shook his head, looking upset.

“It’s strange, I’ll give you that. Me, I have no idea.”

So said the Rat.

I poured the Rat’s beer into his glass, and with his bottle half-empty he sat there thinking.

“Before this, the last time I’d read a book was last summer,” said the Rat, “I don’t remember who wrote it or what it was about. I forget why I even read it

. Anyway, it was written by some woman. The protagonist was this thirty year-old fashion designer girl, and somehow she starts to believe she’s come down with some incurable disease.”

“What kind of disease?”

“I forget. Cancer or something. Is there something more terminal than that? Anyway, she goes to this beach resort and masturbates the whole time.

In the bath, in the forest, on her bed, in the ocean, really, all kinds of places.”

“In the ocean?”

“Yeah...can you believe it? Why write a story about that? There’s so much else you could write about.”

“Beats me.”

“Sorry for bringing it up, that’s just how the story went. Made me wanna throw up.”

I nodded.

“If it were me, I’d write a completely different story.”

“For example?”

The Rat ran his finger along the edge of its beer glass as he thought it over.

“How about this? The ship I’m on sinks in the middle of the Pacific. “I grab a life preserver and look at the stars, floating all alone in the night sea. It’s a quiet, beautiful night. From nearby, clinging to another life preserver like mine, a young girl comes swimming over.”

“Is she cute?”

“Oh yeah.”

I took a swig of beer and nodded.

“It’s a little ridiculous.”

“Hey, listen. So we’re still floating in the ocean together, chatting. Our pasts, our futures, our hobbies, how many girls I’ve slept with, talking about TV shows, what we dreamed about the night before, stuff like that. Then we drink beer together.”

“Hold on a sec, where the hell did you get beer?”

The Rat considered this for a moment.

“It’s floating there. It’s beer in cans, floating over from the ship’s mess hall. Together with the canned sardines. Is that okay?”

“Sure.”

“During that time, the sun comes up. ‘What are you going to do now?’ she asks, then adds, ‘I’m going to swim to where I think an island should be.’

“‘But it doesn’t look like there’s any islands. What’s more, if we just float here drinking beer, an airplane will definitely come to rescue us,’ I say. But she goes off swimming by herself.”

The Rat pauses to catch his breath and drink beer. “For two days and two nights, the girl struggles to make her way to some island. I stay there, drunk for two days, and I’m rescued by an airplane.

Some years later, at some bar on the Yamanote, we happen to meet again.”

“And then the two of you drink beer together once again?” “Sad, don’t you think?”

“Sure,” I said.

6

The Rat’s stories always follow two rules: first, there are no sex scenes, and second, not one person dies. Even if you don’t acknowledge it, people die, and guys sleep with girls. That’s just how it is.

* * *

“Do you think I’m wrong?” she asked.

The Rat took a sip of beer and shook his head deliberately. “I’ll just come right out and say it, everybody’s wrong.”

“What makes you think so?”

“Hm,” the Rat grunted and licked his upper lip. He made no effort to respond.

“I thought my arms were going to fall off with how hard I swam to get to that island. It hurt so much I thought I was going to die. Over and over I kept thinking about it. If I’m wrong, then you

must be right. I struggled so hard, so why were you able to just float on the ocean's surface doing nothing?"

When she said this, she laughed a little, looking depressed with her eyes crinkling at the corners. The Rat bashfully dug around randomly in his pocket. For the last three years he'd wanted so much to smoke a cigarette.

"You'd rather I died?"

"Heh, a little."

"Really? Only a little?"

"I forget."

The two of them were silent for a moment. The Rat felt compelled to say something.

"Well, some people are just born unlucky."

"Who said that?"

"John F. Kennedy."

7

When I was little, I was a terribly quiet child. My parents were worried, so they took me to the house of a psychiatrist they knew.

The psychiatrist's house was on a plateau overlooking the sea, and while I sat on the waiting room sofa, a well-built middle-aged woman brought me orange juice and two donuts. I ate half a donut, carefully, as if trying not to spill sugar on my knees, and I drank the entire glass of orange juice.

“Do you want some more to drink?” the psychiatrist asked me, and I shook my head. We sat facing each other, just the two of us.

From the wall in front of me, a portrait of Mozart glared at me reproachfully, like a timid cat.

“Once upon a time, there was a kind-hearted goat.”

It was a spectacular way to start a story. I closed my eyes and imagined a kind-hearted goat.

“This goat always had a heavy gold watch hanging around his neck, and he always walked around panting heavily. What’s more, this watch was not only heavy, but it was also broken. One time, his friend the rabbit comes along and says, ‘Hey goat, why are you always lugging around that broken watch? It looks so heavy, don’t you think it’s useless?’

‘It really is heavy,’ said the goat. ‘But, you know, I’ve gotten used to it. Even though it’s heavy, even though it’s broken.’

The psychiatrist paused and took a sip of his own orange juice, then looked at me, grinning. I said nothing, waiting for him to continue his story.

“So one day, it’s the goat’s birthday, and the rabbit brings a small box with a pretty ribbon as a present. It was a shiny, glittering, very light, and yet stillworking new watch. The goat was incredibly happy and hung it around his neck, then went around showing it to everyone.”

The story suddenly ended there.

“You’re the sheep, I’m the rabbit, and the watch is your soul.”

Feeling tricked, all I could do was nod. Once a week, on Sunday afternoon, I rode a train and then a bus to the psychiatrist's house, eating coffee rolls and apple pies and pancakes and croissants topped with honey while receiving my treatment. It took an entire year, but thanks to all those sweets, I got stuck going to the dentist. With civilization comes communication, he said. Whatever can't be expressed might as well not exist. Nil, nothing. Suppose you're hungry. You say, 'I'm hungry,' and even that short phrase will suffice. I'll give you a cookie. You can eat it. (I was now holding a cookie.) If you say nothing, there's no cookie. (The psychiatrist then hid the plate of cookies under the table with a sadistic look on his face.)

Nothing. You get it? You don't want to talk. But you're hungry. Without making words, you can't express your hunger. Here's a gesture game. Come watch this. I grabbed my stomach like it was hurting. The psychiatrist laughed. I had indigestion.

Indigestion...After that, the next thing we did was 'free talking'.

"Tell me about cats. Say whatever pops into your head."

I pretended to think about it, then shook my head back and forth.

"Anything you can think of."

"They're animals with four legs."

"So are elephants."

"Cats are much smaller."

“What else?”

“They live in the house, and they can kill mice if they want.”

“What do they eat?”

“Fish.”

“How about sausage?”

“Sausage, too.”

That’s how it went.

What the psychiatrist said was true. With civilization comes communication. Expression and communication are essential; without these, civilization ends. *Click*...OFF.

The spring when I turned 14, an unbelievable thing happened: as if a dam had burst, I suddenly began talking. I don’t really remember what I talked about, but it was like I was making up for lost time, talking non-stop for three months, and when I stopped talking in the middle of July, I came down with a 105 degree fever and missed school for three days. After the fever, I wasn’t completely silent, nor was I a chatterbox; I became a normal teenager.

8

I woke up at six in the morning, probably because I was thirsty. Waking up in someone else’s house, I always feel like I’m in someone else’s body with someone else’s soul stuffed inside. Eventually collecting myself, I rose from the narrow bed, and from the sink next to the door, like a camel, I drank glass after glass of

water before returning to bed. From the open window, I could see just a tiny sliver of the ocean. The sunlight glimmered above the tiny waves, and I gazed upon the who-knowshow-many rusty freighters going nowhere in particular. It looked like it was going to be a hot day. All the nearby houses were sleeping quietly, and every once in a while the squeaking of the trains on the rails could be heard, and I thought I detected a faint trace of a radio playing the melody for morning calisthenics.

Still naked, I was leaning against the bed and, after lighting a cigarette, I let my eyes wander over to the girl sleeping next to me. From the southward-facing window, rays of sunlight illuminated the full spread of her body. She was sleeping with her bedsheets pushed down to below her knees. Occasionally, she would struggle when taking a breath, and her wellshaped breasts would jiggle up and down. Her body was well tanned, but over time, the dark color had begun to change, and with the clear tanlines of her swimsuit leaving those areas looking strangely white, she looked like her flesh was decaying.

Ten whole minutes after finishing my cigarette, I made an attempt to remember the girl's name, but it was useless. First off, I couldn't even remember if I'd known her name to begin with. I gave up, yawned, then went back to gazing at her body. She was a little younger than twenty, and she was a little on the slim side. I spread out my

fingers and measured her from head to toe. She was eight handspans long, with a remainder of a thumb. Somewhere in the neighborhood of 158 centimeters, I'd say.

Under her right breast was a birthmark the size of a nickel, and on her abdomen a thin happy trail of pubic hair had sprung up like weeds along a river. As an added bonus, she only had four fingers on her left hand.

From then, it was still three whole hours before she woke up. After that, it took her five minutes to become fully cognizant. During that time, I hunched my shoulders together and looked out towards the east, at the thick clouds changing shape over the horizon of the ocean.

A short time later, when I looked back, she had the covers pulled up to her neck. She was struggling with the whiskey vapors rising from the pit of her stomach, staring at me without any expression.

"Who are you?"

"Don't you remember?"

She shook her head just once. I lit a cigarette and tried to offer one to her, but she ignored me.

"Explain."

"Where should I start?"

"At the beginning."

For starters, I had no idea where the hell to begin, and what's more, I didn't have any idea how to tell the story so that she'd understand. I wasn't sure whether it would go over well or not. After

thinking about it for ten seconds or so, I started to speak.

“It was hot, but it was a nice day. I swam all afternoon, then went home and, after an afternoon nap, I had dinner. Now it’s after 8pm. Then I got in my car so I could go somewhere and go for a walk. I parked my car on the road near the shore and listened to the radio while I looked at the ocean, like I always do.

“After thirty minutes of this, I all of a sudden got to feeling like talking to people. Whenever I look at the ocean, I always want to talk to people, but when I’m talking to people, I always want to look at the ocean. I’m weird like that. So then I decided to go to J’s Bar. I wanted to drink beer, and I usually can meet up with my friend there. But my friend wasn’t there. So I decided to drink by myself. In just one hour I drank three beers.”

I paused for a moment to ash my cigarette into the ashtray.

“By the way, have you ever read *Cat on a Hot Tin Roof*?”

She didn’t answer, wrapped in her sheet she looked like a mermaid who washed up onto a beach as she glared up at the ceiling. Undeterred, I went back to my story.

“What I mean is that I’m always reminded of that play whenever I’m drinking by myself. Like a little switch that goes off and lets me relax or something. But in reality, it didn’t go so well. I didn’t even hear the click. After awhile, I got sick of waiting and called up his apartment. I was

going to invite him to come out and have a drink with me. However, some girl answered his phone. It made me really uneasy. He's just not the type to let that happen. Even if he'd had fifty girls in his room and was dead drunk, he'd still answer his own phone. You know what I mean?

"I pretended I had the wrong number, apologized, and hung up. After that call, I started to feel bad. Of course, what I did was ridiculous. Still, that's just how I am. I finished my beer and called J over so I could pay the check, thinking about going home and listening to the baseball scores on the news. J told me to go and wash my face. You could drink a case of beer, and he'd still that that washing your face would make you okay to drive.

There was nothing I could say to that, so I headed to the washroom to wash my face. To tell you the truth, I didn't really plan to wash my face. Just to pretend to. Because the drain in the sink there is usually clogged up. So I didn't really want to go in there. But last night, strangely, there wasn't any water filling up the sink. Instead, it was you, all balled up on the floor."

She sighed and shut her eyes.

"And?"

"I sat you up and carried you out of the bathroom, then took you around to all the customers in the bar and asked them if they knew you. But nobody knew you. Then, J and I treated your wound."

"My wound?"

“When you passed out, you must’ve hit your head on a corner or something. It wasn’t a major injury or anything.”

She nodded and drew her hand from under her sheet, then lightly touched her fingertip to her forehead.

“So then I consulted with J. What we should do about you. In the end, we decided that I should take you home. I emptied your bag and found a key holder and a postcard addressed to you. I paid your tab with the money in your wallet, and following the address on the postcard, brought you here,

opened the door with the key, and laid you out on your bed. That’s it. I put the receipt from the bar in your wallet.”

“Why’d you stay?”

“Hm?”

“Why didn’t you just buzz off after bringing me home?”

“I had a buddy who died from alcohol poisoning. After gulping down whiskey and saying goodbye and leaving, he went home feeling well enough, brushed his teeth, put on his pajamas and went to bed. When the morning came, he was cold and dead. It was a spectacular funeral.”

“So you were going to nurse me all night?”

“Really, I was planning to go home at 4am. But I fell asleep. I thought about leaving when I woke up. But I gave up on that.”

“Why?”

“At the very least, I thought I should explain to you what happened.”

“You did all this out of the goodness of your heart?”

Feeling the venom laced in her words, I shrugged my shoulders and let them pass over me. Then I looked at the clouds.

“Did I...did I talk about anything?”

“A little.”

“What did I say?”

“This and that. But I forget. Nothing too terribly important.”

She closed her eyes and a grunt escaped the depths of her throat.

“And the postcard?”

“I put it back in your bag.”

“Did you read it?”

“No way!”

“Why not?”

“There was no reason to.”

I said this in a bored way. Something about her tone was irritating me. Even more than that, she stirred up some kind of familiar sentiment within me. Something old, from a long time ago. If before this hellish encounter we'd have met under different circumstances, we'd probably have had a slightly better time together. That's how I felt. However, in reality, what those 'better circumstances' might have been, I really couldn't remember.

“What time is it?” she asked.

Breathing a little sigh of relief, I stood up, looked at my digital watch on the desk, put some water in a glass, and came back to bed.

“It’s nine.”

She nodded weakly, then got up, leaned on the wall and drank all the water in one gulp.

“Did I really drink all that much?”

“Absolutely. If it were me, I’d be dead.”

“I feel like I’m dying.”

She took her cigarettes out from under her pillow and lit one, sighing as she exhaled the smoke, then suddenly pitched the match out the window towards the harbor.

“Hand me something to wear.”

“Like what?”

With her cigarette still in her mouth, she closed her eyes yet again. “Anything. I ask you to get me something, don’t ask questions, just do it.”

Facing the bed was a large wardrobe. I opened its door feeling a little confused, but finally chose a sleeveless blue dress and handed it to her. Not bothering to put on underwear, she slipped it completely over her head and pulled it down, zipping up the back all by herself and sighing once again when she finished.

“I have to go.”

“Where?”

“To work.”

She spit those words out, stumbling out of bed. Sitting on the edge of the bed, I looked on, uninterested, as she washed her face and brushed her hair.

The room was tidy, but even with things being neatly arranged, there was an air of something like resignation, and it was weighing heavily on my spirits.

Her room was just six mats in size, and after taking into account the cheap furniture it was stuffed with, there was barely enough space left over for one person to lie down. She was standing in this space brushing the knots out of her hair.

“What kind of work?”

“That’s none of your business.”

And that’s how it was.

For the time it takes to smoke an entire cigarette, I kept quiet. With her back to me, she was pushing her bangs, which hung down to below her eyes, into position with her fingertip.

“What time is it?” she asked once more.

“It’s been ten minutes.”

“Time to go. You’d better hurry up and get dressed and go home,” she said while spraying perfume under her armpits, “you do have a home, don’t you?”

“Yeah, sure,” I said, pulling my t-shirt over my head. Still sitting on the edge of her bed, I went back to gazing out the window.

“Where is your work?”

“Close to the harbor. Why?”

“I’ll drive you. You won’t be so late.”

Clutching the handle of her brush, she looked at me as if she were about to burst out in tears.

This'll be fun if she cries, I thought to myself. But she didn't cry.

"Hey, just remember this: I drank too much, and I was drunk. So if anything bad happened, it's my own fault."

Saying that, she tapped the handle of the brush in her palm a few times in an almost entirely businesslike manner. I was silent while I waited for her to continue.

"Don't you think?"

"Sure."

"Still, a guy who sleeps with a girl who's passed out...that's low."

"But I didn't do anything."

She was quiet, looking like she was trying to keep her emotions in check.

"Hmm, well then, why was I naked?"

"You took your own clothes off."

"Yeah right."

She tossed her brush onto her bed, then carefully stuffed her shoulder bag with her wallet, lipstick, aspirin, and the like.

"Hey, can you prove that you really didn't do anything?"

"You can check for yourself."

She definitely seemed to be genuinely pissed off.

"I swear."

"I don't believe you."

"You have to believe me," I said. I started to feel bad after I said it.

She gave up on any further attempt at discussion and kicked me out of her room, locking her own door behind her.

Without exchanging so much as a word, we walked down the avenue running along the river until we came to the parking lot.

While I wiped the dust off the the windshield with a piece of tissue paper, and after walking a slow, suspicious lap around the car, she fixed her gaze upon a picture of a cow's face drawn on in white paint. The cow had a huge nose ring, and one white rose in its mouth, smiling. It was a really vulgar smile.

"Did you paint this?"

"Nah, the last owner did."

"Why'd he paint a cow of all things?"

"Who knows?" I said.

She walked back and stared at the cow again, looking as if she regretted saying too much to me, then kept her mouth shut as she got into the car. It was incredibly hot inside the car, and all the way to the harbor she didn't say a word, wiping off her dripping sweat with a towel while she chainsmoked.

After lighting a cigarette, she'd take three puffs and stare at the lipstick on the filter as if inspecting it, then snuff it out in the car's ashtray and light another.

"Hey, about last night, all the other stuff aside, what the hell did I say?"

"This and that."

"Well, just tell me one thing I said. C'mon."

“You were talking about Kennedy.”

“Kennedy?”

“John F. Kennedy.”

She shook her head and sighed.

“I don’t remember a thing.”

When I dropped her off, without a word she tucked a thousand-yen note in behind my rearview mirror.

10

It was an extremely hot night. Hot enough to softboil an egg. I pushed open the heavy door to J’s Bar with the back side of my body, as I always did, and the air conditioner had filled the place with pleasantly cool air.

The inside of the place smelled like cigarettes and whiskey and French fries and armpits and sewage, the smells stagnating on top of each other just like a layer cake.

As always, I sat at the seat on the end of the bar, scanning the place with my back to the wall. Wearing unfamiliar uniforms, there were three French sailors with two girls they’d brought, and a couple who must’ve just turned twenty, and that was it. And no Rat.

After ordering a beer and a corned beef sandwich, I pulled out a book and decided to take my time waiting for the Rat.

Just ten minutes later, a thirty year-old woman with breasts like grapefruits and a flashy dress entered the bar and sat a seat away from

me, scanning the surroundings just like I'd done and ordering a gimlet. After taking just one sip of her drink, she got up and made a painfully long phone call, then came back and grabbed her purse before going to the bathroom. In forty minutes, she ended up doing this three times. Sip of gimlet, long phone call, purse, toilet.

J came over to me, looking bored, and asked if my ass wasn't getting tired. He was Chinese, but his Japanese was better than mine.

Returning from her third trip to the toilet, she looked around for someone and then slid into the seat next to me, talking to me in a low whisper. "Hey, you wouldn't be able to lend me some change would you?"

I nodded and dug the change out of my pocket, then set it all on the counter. There were thirteen ten-yen coins in all.

"Thanks a lot. If I ask the bartender to make change for me again he'll be sore at me."

"No problem. Thanks to you my pockets are lighter."

She smiled and nodded, nimbly scraping up the change and disappearing in the direction of the pay phone.

Getting tired of reading my book, I had J bring the portable television over to my place at the bar and began watching a baseball game while drinking my beer. It was a big game. In just the top of the fourth, the pitcher gave up two homeruns and six hits, an outfielder collapsed from anemia,

and while they switched pitchers there were six commercials. Commercials for beer and life insurance and vitamins and airline companies and potato chips and sanitary napkins.

After seeming to have struck out with the girls, with his beer glass in hand, one of the French sailors came up behind me and asked me, in French, what I was watching.

“Baseball,” I answered in English.

“Base-ball?”

I gave him a simple overview of the rules. This guy throws the ball, this other guy hits it with a stick, running one lap around is one point. The sailor stared fixedly at the screen for five entire minutes, but when the commercials started he asked me why the jukebox didn’t have any Johnny Hallyday.

“Cause he’s not popular,” I said.

“What French singers are popular here?”

“Adamo.”

“He’s Belgian.”

“Michel Polnareff.”

“Merde!”

Saying this, the French sailor went back to his table.

At the top of the fifth, the woman finally came back.

“Thanks again. Let me buy you a drink.”

“Don’t worry about it.”

“I feel like I have to return favors—it’s a character trait of mine, for better or worse.”

I tried to smile, but it came out all wrong, so I just nodded and said nothing. She called J over with her finger and said a beer for this guy, a gimlet for me. J

nodded exactly three times and disappeared from the other side of the bar.

“The person I was waiting for never came. You?”

“Same story.”

“Waiting for a girl?”

“A guy.”

“Same as me. We’ve got something in common, then.”

There was nothing I could do but nod.

“Hey, how old do you think I am?”

“Twenty-eight.”

“Liar!”

“Twenty-six.”

She laughed.

“But I don’t mind. Do I look single? Do I look like a girl with a husband?”

“Do I get a prize if I guess right?”

“We might be able to work something out.”

“You’re married.”

“Yeah...you’re half-right. I got divorced last month. Have you ever talked to divorced woman like this?”

“Never. Though I did once meet a cow with neuralgia.”

“Where?”

“In college, in a laboratory. We could only fit five people in there at one time.”

She laughed like she was having a good time.

“You’re a college student?”

“Yeah.”

“I was a college student too, once, back in the day. Maybe around ’60. Those were the good old days.”

“How so?”

She didn’t say anything, she just giggled and took a sip of her gimlet, checking her watch as if suddenly remembering something.

“Gotta make another phone call,” she said, grabbing her purse and standing.

With her gone and my question still unanswered, the dust whirled around in the air for a moment. I drank half my beer and then called J over and paid my check.

“Running away?” J asked.

“Yeah.”

“You’re not into older women?”

“It’s got nothing to do with her age. Anyway, if the Rat shows up, tell him I said hey.”

I left the bar just as she finished her phone call and stepped into the bathroom for the fourth time.

On my way home, I whistled the whole way. It was a song I’d heard somewhere before, but the name of it somehow managed to escape me. A really old song. I stopped my car along the beach, staring at the dark, nighttime ocean while trying my best to remember the name of it.

It was the Mickey Mouse Club theme song. I think these were the lyrics:

“Come along and sing a song and join the jamboree, M-I-C-K-E-Y M-O-U-S-E!”

They probably really were the ‘good old days’.

11

ON

Good evening everybody, how’re you doing out there? I’m feelin’ really excited tonight! Almost good enough to give everybody half of what I’m feeling!

It’s time for NEB’s world-famous Pop Music Requests! From now until 9pm we’ve got a wonderful two hours lined up for you on this Saturday night, blasting the coolest hot tunes your way! Old favorites, songs that bring back memories,

fun songs, songs that make you wanna get up and dance, boring songs, songs that make you wanna puke, anything goes, so hit those phone lines!

You know the number. Yeah, make sure you get that number right! You run up your phone bill and upset your neighbors if you misdial, you know. By the way, since we opened up our phone lines at six, all ten lines to our station have been ringing off the hook. Hey, can we get a mic on those ringing phones for a second? Isn’t it amazing? It’s great, just great! Dial ‘til your fingers break! Last week, you guys called us so much our lines blew a fuse, but that won’t happen this week.

Yesterday we had specially-made phone lines installed. Fat as an elephant’s legs. Elephant legs, not giraffe legs, much bigger than those, maybe

even a little too big. So don't worry, just dial like crazy!

Even if our station staff goes crazy, there's no way you guys can blow that fuse! Isn't it great? Great! Today was too hot to do anything, but we can still have a good time rockin'! Yeah? That's what good rock music is made for! Same as pretty girls. Okay, here's our first song: Brook Benton with Rainy Night in Georgia.

OFF

...man...what's with this heat? Phew...

...hey, can you turn up the air conditioner?

...hot as hell in here...hey you, cut that out, I'm sweatin', sweatin' bullets...

...yeah, that's how I get...

...hey, I'm thirsty, can someone bring me a Coke? ...yeah, good. No, I don't have to piss! My bladder is like, super-strong...yeah, my bladder...

...thanks, Mi, this is great...yeah, frosty cold...

...hey, there's no bottle opener...

...don't be stupid, I can't use my teeth! ...hey, the record's ending. I got no time, quit screwing around...hey, the bottle opener!

...shit...

ON

This is great, isn't it? Now this is music. Brook Benton's Rainy Night in Georgia. Didn't it make you a little lonely? Anyway, do you know what today's high temperature was? Thirty-seven degrees Celsius, thirty-seven degrees. Too hot,

even for summer. Like an oven out there. At that temperature, it's lonelier snuggling with your girl than hanging out all alone. Can you believe it? Okay, let's cut out all the talking and start playin' some records. Here's Creedence Clearwater Revival with Who'll Stop the Rain. Here we go, baby.

OFF

...hey, no, that's okay, I got it open with the edge of the mic stand...

...man, that's good...

...nah, I'm good. Just feel like I've gotta hiccup. You worry too much, yeah, you too...

...hey, what's happening with the baseball game?

...are they broadcasting it on another station?...

...hey, wait just a second! You're telling me that in this whole radio station we don't have a single radio?

That should be a crime...

...nah, I heard it. We should drink a beer to that sometime soon. Ice-cold...

...ah, shit, I can feel one coming on...

...*hiccup*...

12

At 7:15 the phone rang.

It happened while I was lying on a wicker chair in the living room, in the midst of gobbling down cheese crackers.

"Hey, good evening! This is Radio NEB's Pop Music Requests. Are you listening to the radio?"

Inside my mouth, the confusion of the moment sent the beer and the remnants of a cheese cracker down my throat.

“The radio?”

“Yeah, the radio. The machine representing the cumulative efforts of...*ahem*... civilization as we know it. More advanced than the electric vacuum cleaner, smaller than a refrigerator, cheaper than a television. What were you doing?”

“Reading a book.”

“Tsk tsk, that’s no good. You’ve gotta listen to the radio. Reading books just makes you lonely, don’t you think?”

“Yeah.”

“Books, those’re things you read with one hand to kill time while you’re spaghetti’s boiling. You got that?”

“Yeah.”

“Great...*hiccup*...now that that’s straightened out, we can talk. You ever talked to a radio announcer who can’t stop hiccupping?”

“Nope.”

“Well, we’re breaking new ground. It’s a first for our listeners at home as well. Anyway, do you have any idea why I called you during a live broadcast?”

“Nope.”

“Well, to tell you the truth, there’s this girl...*hiccup*...who requested a song for you. Do you know who that could be?”

“Nope.”

“She requested the Beach Boys song California Girls, we remember that one, don’t we? Got a guess who she might be?”

I thought it over for a moment, then told him I had no idea.

“Yeah...well, that’s a problem, then. If you can guess who she is, you’ll get a special-edition T-shirt sent to you, so think hard!”

I thought it over once more. I had an idea, but I felt as if there were something stuck, blocking me from getting to the nook in my brain where the memory was stored.

“California Girls...Beach Boys...does that ring a bell?”

“When you put it that way, there was this girl in my class five years ago who let me borrow that record.”

“Tell us more.”

“Well, we were on a field trip and this girl’s contact lens fell out and I helped her look for it, so as a reward she let me borrow that record.”

“A contact lens, huh? Hmm. Anyway, you gave the record back to her, right?”

“Nope, I lost it.”

“That’s no good. Even if you had to buy a new one, you should’ve returned it. A girl lends you something...*hiccup*...you return it, understand?”

“Yes.”

“Great! So the girl from five years ago who lost her contact lens on a field trip, she’s definitely listening, yeah? So...uh...what’s her name?”

I told him the name I'd finally remembered.

"Well, it looks like he's going to be buying a copy of that record and returning it to you. Great! ...anyway, how old are you?"

"Twenty-one."

"That's a good age. You a student?"

"Yes."

"...*hiccup*..."

"Hm?"

"What's your major?"

"Biology."

"Mm...you like animals?"

"What do you like about them?"

"That they don't laugh."

"Hm? Animals don't laugh?"

"Horses and dogs laugh a little."

"Wow, when?"

"When they're having a good time."

For the first time in years, I felt myself getting angry.

"Well...*hiccup*...maybe we'll start seeing more canine comedians."

"You mean you're not one of those?"

"Hahahaha!"

13

California Girls

Well East Coast girls are hip

I really dig those styles they wear

And the southern girls with the way they talk
 They knock me out when I'm down there
 The mid-west farmers' daughters really make
 you feel
 alright
 And the northern girls with the way they kiss
 They keep their boyfriends warm at night
 I wish they all could be California
 I wish they all could be California girls

14

The T-shirt came in the mail three days later, in
 the morning.
 It looked like this:
 (ebook editor's note: image not available)

15

The next morning, I put on that brand-new,
 scratchy shirt and wandered around the harbor for
 a while, when my eyes fell upon a tiny record
 shop with the door open. There weren't any
 customers to speak of, just a girl sitting at the
 counter looking bored as she went over the
 receipts while drinking a soda. I stared at the
 record shelves for a while before I came to a
 realization about the girl behind the counter: she
 was the girl from the week before, the one with
 the missing finger who was passed out in the
 bathroom. I said hey. She looked a little surprised

when she saw me, looked at my T-shirt, then drank the rest of her soda.

“How’d you find out I work here?” she said, sounding irritated.

“Just a coincidence. I came to buy a record.”

“Which one?”

“A Beach Boys album with California Girls on it.”

Looking deeply suspicious of me, she got up and took long strides over to the record shelf, then brought it over to me like a well-trained dog.

“How about this one?”

I nodded, looking around the store with my hands in my pockets.

“I also want Beethoven’s Piano Concerto No. 3.”

She was silent this time, coming back holding two records.

“We’ve got Glenn Gould and Backhaus, which one do you want?”

“Glenn Gould.”

She set one record on the counter, then took the other one back to the shelf.

“What else?”

“A Miles Davis album with Girl in Calico.”

She took a little longer this time, but finally returned with the record.

“And?”

“That’s it. Thanks.”

She lined up the three records on the counter.

“You’re gonna to listen to all of these?”

“Nah, they’re presents.”

“You’re a generous guy.”

“Seems that way.”

She shrugged her shoulders uneasily, five thousand five hundred and fifty yen, she said. I paid her and took the records.

“Well, anyway, thanks to you, I was able to sell three records before lunch.”

“That’s great.”

She sighed and sat in the seat behind the counter, starting to look through her pile of receipts.

“Are you always working in this store all by yourself?”

“There’s another girl. She’s out to lunch right now.”

“And you?”

“When she comes back, we switch off.”

I took a cigarette from the pack in my pocket and lit it, watching her work.

“Say, if it’s okay, how about we go out to lunch together?”

She shook her head without looking away from her receipts.

“I like to eat lunch alone.”

“Me too.”

“Really?”

She deprioritized her receipts, looking annoyed, and lowered the needle onto a new record from Harper’s Bizarre.

“So... why’d you invite me, then?”

“Just wanna shake things up once in a while.”

“Shake ‘em up by yourself.”

She went back to working on the receipts at hand.

“Forget about me, already.”

I nodded.

“I think I said it once already, but I think you’re a complete sleazeball,” having said that, with her lips still pursed, she flipped the receipts through her four fingers.

16

When I entered J’s Bar, the Rat had his shoulders on the bar and his face grimaced while reading a telephone book-sized, incredibly long Henry James novel.

“Is that a good read?”

The Rat looked up from his book and shook his head from side to side. “Still, I’ve been reading it very carefully, ever since our talk the other day. ‘I love splendid deception more than the drab reality,’ you know it?”

“Nope.”

“Roger Vadim. A French Director. And this one, too: ‘The test of a first-rate intelligence is the ability to hold two opposed ideas in the mind at the same time, and still retain the ability to function.’”

“Who said that one?”

“I forget. You think it’s true?”

“It’s a lie.”

“Why?”

“You wake up at 3am, you’re hungry. You open the fridge and it’s empty. What do you do?”

The Rat thought it over, then laughed in a loud voice. I called J over and ordered beer and French fries, then pulled out a wrapped record and handed it to the Rat.

“What’s all this?”

“It’s a birthday present.”

“But my birthday’s not ‘til next month.”

“I won’t be here next month, so I’m giving it to you now.”

With the record in his hand, he was still thinking.

“Yeah, well, I’ll be lonely once you’re gone,” he said as he opened the paper, pulled out the record and looked it over.

“Beethoven, Piano Concerto Number 3, Glenn Gould, Leonard Bernstein. Hmm...I’ve never heard this. Have you?”

“Never.”

“Anyway, thank you. I’ll just come right out and say it, I’m really happy.”

17

For three days, I kept trying to find the girl’s phone number. The girl who lent me the Beach Boys record, that is.

I went to the office at our high school and looked up the register for our graduating class, and I found it. However, when I tried calling it I got a recorded message telling me the number was no longer in service. When I called Information and gave them the girl’s name, the operator searched

for me, and at the end of five minutes, she told me there was no number listed in their directory under that name. That was the good thing about the girl's name, it was unique. I thanked the operator and hung up. The next day, I called up a bunch of our former classmates and asked if they knew

anything about her, but nobody knew anything about her, and most of them only vaguely recalled her existence from our school days. The last person I asked, for some

reason I didn't understand, said, 'I don't have a damn thing to say to you,' and hung up on me.

On the third day, I went back to the high school and got the name of the college she'd gone on to attend. It was the English department of a second rate girl's school. I called their office and told them I was a quality control manager from McCormick's Salad Dressing and had to ask her something from a survey she'd filled out and that I needed her current address and phone number. I apologized and told them it was very important that I speak to her. They asked if I wouldn't call back in fifteen minutes after they'd had time to look it up. After drinking a bottle of beer, I called them

back and the person in the office told me that she'd dropped out of school in March. The reason she'd quit was to recover from an illness, but they didn't have the slightest idea why a girl who was well enough to eat salad wasn't back enrolled in classes again.

When I asked if they had a contact address for her, telling them even an old one would be okay, he checked for me. It was a lodging house near the school. When I called there, a matronly-sounding lady said she didn't know where the girl went after moving out, then hung up on me, as if to say, 'you don't want to know anyway.' That was the end of the last line thread connecting us.

I went home and drank beer by myself, listening to California Girls all the while.

18

The phone rang.

I was lying atop a wicker chair, half-asleep while gazing at a book I'd left open. The sudden evening rainstorm was comprised of big drops of water that wet the leaves of the trees in the yard before it passed. After the rainstorm was gone, the sea-smelling southerly wind began to blow, shaking the leaves of the potted plants on the veranda just a little, then went on to shake the curtains.

"Hello," she said. Her voice was dark and controlled; she spoke as if her words were settling on a thin glass table. "You remember me?"

I pretended to think about it for a minute.

"How's the record business?"

“Not so good...it’s like there’s a recession or something. Nobody’s listening to records.”

“Uh huh.”

She tap-taped her nail on the receiver.

“It was really hard work getting your phone number.”

“Yeah?”

“I asked around at J’s Bar. I had the bartender ask your friend for me. A real tall, weird guy. He was reading Moliere.”

“Doesn’t surprise me.”

Silence.

“Everyone looked sad. You didn’t show up there for a week, so they were saying you must be sick or something.”

“I never knew I was so popular.”

“Are you....mad at me?”

“For what?”

“For saying all those terrible things to you. I wanted to apologize for that.”

“Hey, you don’t have to worry about me. You care about me, you might as well be feeding beans to pigeons.”

She sighed, and I could hear the flicker from her cigarette lighter coming through the receiver. After that, I could hear Bob Dylan’s Nashville Skyline.

She must’ve been calling from the record store.

“I’m not really worried about your feelings. I just feel like I shouldn’t have talked to you like that,” she said quickly.

“You’re pretty hard on yourself.”

“Yeah, I’m always thinking about the kind of person I’m trying to be.”

She was silent for a moment.

“You wanna meet up tonight?”

“Sure.”

“How about 8 o’ clock at J’s Bar. That okay?”

“Got it.”

“...um, I’ve been having a rough time lately.”

“I understand.”

“Thank you.”

She hung up.

19

It’s a long story, it happened when I was twentyone. Still a lot of youth left, but not as young as I once was. If I wasn’t happy with that, the only choice I

had was to jump off the roof of the Empire State Building on a Sunday morning.

I heard this joke in an old movie about the Great Depression:

‘You know why I always have my umbrella open when I walk by the Empire State Building? ‘Cause people are always falling like raindrops!’

When I was twenty-one, at least at this point I wasn’t planning to die. At that point I’d slept with three girls. The first girl was my high school classmate, and when we were seventeen we got to believing that we loved each other. Bathed in the lush twilight, she took off her slip-on shoes,

her cotton socks, her thin seersucker dress, her weird underwear she obviously knew didn't fit her, and then after getting a little flustered, took off her wristwatch. After that, we embraced each other atop the Sunday edition of the Asahi Shimbun. Just a few months after we graduated from high school, we suddenly broke up for some forgettable reason. After that, I never saw her again. I think of her every now and then, during those nights when I can't sleep. That's it. The second girl I slept with, I met her at the Shinjuku station on the subway. She was sixteen, flat broke, and had nowhere to sleep, and as an added bonus she was almost nothing but a pair of breasts, but she had smart, pretty eyes. One night, when there were violent demonstrations sweeping over Shinjuku, the trains, the busses, everything shut down completely. "You hang around here and you'll get hauled off," I told her. She was crouched in the middle of the shutdown ticket-taker, reading a sports section she'd taken from the garbage.

"But the police'll feed me."

"That's a terrible way to live."

"I'm used to it."

I lit a cigarette and gave one to her. Thanks to the tear gas, my eyes were prickling.

"Have you eaten?"

"Not since this morning."

"Hey, let me get you something to eat. Anyway, we should get out of here."

"Why do you want to get me something to eat?"

“Who knows?” I don’t know why, but I pulled her out of the ticket-taker and we walked the empty streets all the way to Mejiro.

That incredibly quiet girl’s stay at my apartment lasted for all of one week. Every day, she’d wake up after noon, eat something, smoke, absentmindedly read books, watch television, and occasionally have uninterested sex with me. Her only possession was a white canvas bag which held inside it: a thin windbreaker, two T-shirts, one pair of blue jeans, three pairs of dirty underwear, and one box of tampons; that’s all she had.

“Where’re you from?”

Sometimes I asked her this.

“Someplace you don’t know.”

Saying that, she refused to elaborate. One day, when I came back from the supermarket clutching a grocery bag, she was gone. Her white bag was gone as well. A number of other things were gone as well. Some loose change I’d scattered atop the desk, a carton of cigarettes, and my carefully washed T-shirt. On the desk there was a torn piece of paper like a note, bearing the simple message: ‘rat bastard’. It’s quite possible that was a reference to me.

My third partner was a girl I’d met at our university’s library, she was a French Lit major, but in the spring of the following year she was found in a small forest past the edge of the tennis courts, hanged. Her corpse hung there unnoticed until past the beginning of spring semester, for an

entire two weeks it dangled there, blown around by the wind. Even now, nobody goes in those woods after the sun goes down.

20

She was sitting at the counter of J's Bar looking ill at ease, stirring around the almost-melted ice at the bottom of her ginger ale glass with a straw.

"I didn't think you'd show."

She said this as I sat next to her; she looked slightly relieved.

"I don't stand girls up. I had something to do, so I was a little late."

"What did you have to do?"

"Shoes. I had to polish shoes."

"Those sneakers you're wearing right now?"

She said this with deep suspicion while pointing at my shoes.

"No way! My dad's shoes. It's kind of a family tradition. The kids have to polish the father's shoes."

"Why?"

"Hmm...well, of course, the shoes are a symbol for something, I think. Anyway, my father gets home at 8pm every night, like clockwork. I polish his

shoes, then I sprint out the door to go drink beer."

"That's a good tradition."

"You really think so?"

“Yeah. It’s good to show your father some appreciation.”

“My appreciation is for the fact that he only has two feet.”

She giggled at that.

“Sounds like a great family.”

“Yeah, not just great, but throw in the poverty and we’re crying tears of joy.”

She kept stirring her ginger ale with the end of her straw.

“Still, I think my family was much worse off.”

“What makes you think so?”

“Your smell. The way rich people can sniff out other rich people, poor people can do the same.”

I poured the beer J brought me into my glass.

“Where are your parents?”

“I don’t wanna talk about it.”

“Why not?”

“So-called ‘great’ people don’t talk about their family troubles. Right?”

“You’re a ‘great’ person?”

Fifteen seconds passed as she considered this.

“I’d like to be one, someday. Honestly. Doesn’t everyone?”

I decided not to answer that.

“But it might help to talk about it,” I said.

“Why?”

“First off, sometimes you’ve gotta vent to people. Second, it’s not like I’m going to run off and tell anybody.”

She laughed and lit a cigarette, and she stared silently at the wood-paneled counter while she took three puffs of smoke.

“Five years ago, my father died from a brain tumor. It was terrible. Suffered for two whole years. We managed to pour all our money into that. We ended up with absolutely nothing left. Thanks to that, our family was completely exhausted. We disintegrated, like a plane breaking up mid-flight. The same story you’ve heard a thousand times, right?”

I nodded. “And your mother?”

“She’s living somewhere. Sends me New Year’s cards.”

“Sounds like you’re not too keen on her.”

“Yes.”

“You have any brothers or sisters?”

“I have a twin sister, that’s it.”

“Where is she?”

“About thirty thousand light-years away.”

Saying this, she laughed neurotically, pushing her glass to the side.

“Talking bad about one’s family is definitely no good. Makes me depressed.”

“Don’t worry too much about it. Everyone’s got some burden to bear.”

“Even you?”

“Sure. I’m always grasping cans of shaving cream and crying uncontrollably.”

She laughed happily at this, looking as if she hadn’t laughed that way in who knows how many years.

“Hey, why are you drinking ginger ale?” I asked,

“Did you swear off drinking?”

“Yeah, well, that was the plan, but I think it’s okay now.”

“What’ll you have?”

“Chilled white wine.”

I called J over and ordered another beer and a glass of white wine.

“Hey, what’s it like to have an identical twin?”

“Well, it’s kinda strange. Same face, same IQ, same size bra, you’re aggravated all the time.”

“People mix you up a lot?”

“Yeah, ‘til the time we were eight. That was the year I lost a finger; after that, nobody mixed us up again.”

Saying that, like a concert pianist concentrating, she set her hands down on the counter, her fingers lined up neatly. I took her left hand, and gazed at it carefully in the light from the recessed lighting. It was a small hand, cool as a cocktail glass, looking completely natural, as if it’d been that way since birth, four fingers lined up happily. That naturalness was almost a miracle, at least it was more charming than if she’d had six fingers.

“My pinky was cut off by a vacuum cleaner’s motor when I was eight years old. Popped right off.”

“Where is it now?”

“Where’s what?”

“Your pinky.”

“I forget,” she said, laughing, “you’re the first one to ever ask me that.”

“Doesn’t it bug you, not having a pinky?”

“Yeah, when I put on gloves.”

“Other than that?”

She shook her head.

“I’d be lying if I said I never worried about it. Still, I’m only as worried about it as other girls are about the thick hairs growing on their necks.”

I nodded.

“What do you do?”

“I’m in college. In Tokyo.”

“You’re visiting home.”

“Yeah.”

“What’re you studying?”

“Biology. I like animals.”

“Me too.”

I drank the rest of the beer in my glass and nibbled on a few French fries.

“Hey...there was this famous panther in Bhagalpur, India who, over three years, managed to kill 350 people.”

“And?”

“So they called this panther hunter, an Englishman, Colonel Jim Corvete, and he shot that panther and one hundred twenty-five panthers and tigers.

Knowing that, you still like animals?”

She snuffed out her cigarette, then took a sip of her wine and gazed at my face as if admiring it.

“You’re definitely a little strange, you know?”

21

Half a month after my third girlfriend died, I was reading Michelet's *La Sorciere*. I knew that book well. In it, there's a line that goes something like this:

"In the Lorraine region, there was a prominent Judge Remy who burned eight hundred witches, and was jubilant in his 'Purge of Witches'. He'd say,

'My justice is widespread, the other day we caught sixteen persons, and without hesitation we drowned them posthaste.'"

-Shinoda Ichiro, Translator

If I say my justice is widespread, it might be better to say nothing at all.

22

The phone rang.

My face was sunburned from my trip to the pool, and I was in the midst of cooling it off with calamine lotion. After letting it ring ten times, I brushed the checkerboard of neatly cut cotton strips off my face and rose from the chair to take the receiver.

"Afternoon. It's me."

"Yeah," I said.

"You in the middle of something?"

"Nope, nothing at all."

I took the towel draped around my shoulders and wiped my stinging face.

“I had fun yesterday. Most fun I’ve had in a long time.”

“That’s great.”

“Hm, yeah...you like beef stew?”

“Yep.”

“I made some, but it’d take me a week to eat all this all by myself. Wanna come over and eat some?”

“If it’s all right.”

“Okay, be here in one hour. If you’re late, I’m pitching it all into the garbage. Understand?”

“Yes...”

“I just hate waiting, that’s all.”

Saying that, she hung up before I’d had a chance to open my mouth.

I lied back down on the sofa and stared at the ceiling for about ten minutes, listening to the Top 40 on the radio, then I took a shower and shaved my face cleanly with hot water, then put on a shirt and Bermuda shorts just back from the dry cleaner’s. It was a pleasant-feeling evening.

Watching the sun set parallel to the beach as I drove, I stopped at a place by the highway on-ramp to buy chilled wine and two cartons of cigarettes.

She’d cleaned the table, and in the space between the shining white dishes, I was using the edge of a fruit knife to wrest the cork out of the bottle.

The moist steam from the beef stew made the room humid.

“I didn’t think it’d get this hot. It’s like Hell.”

“Hell is much hotter.”

“Sounds like you’ve been there to see it.”

“I heard it from someone. As soon as you’re about to go crazy from the heat, they move you somewhere cooler. As soon as you recover a little, they

toss you back into the heat.”

“Just like a sauna.”

“It’s like that. But sometimes, when people go crazy, they don’t put them back in.”

“What do they do with them?”

“Drop ‘em off in Heaven. Then they make ‘em paint the walls. After all, the walls always have to be perfectly white. They get real upset if there’s even a single spot. Hurts their image.

“Thanks to the constant painting from morning ‘til night, these guides usually ruin their windpipes.”

She didn’t ask any more after that. After carefully picking the debris from the cork from the inside of the bottle, I poured us two glasses.

“Cold wine, warm heart,” she said when we toasted.

“What’s that from?”

“A television commercial. Cold wine, warm heart. You ever seen it?”

“Nope.”

“You don’t watch television?”

“I watch it a little. I used to watch it all the time. My favorite was Lassie. The original Lassie, I mean.”

“You really do like animals.”

“Yeah.”

“If I had the time, I’d watch it all day. Anything. Yesterday, I was watching this panel discussion with biologists and chemists. You see it?”

“Nah.”

She took a sip of wine and then shook her head slightly, as if remembering something.

“You know, Pasteur had a lot of scientific intuitiveness.”

“Scientific intuition?”

“...what I mean is, normal scientists think this certain way. A equals B, B equals C, so it follows that A equals C, you know what I mean?”

I nodded.

“But Pasteur was different. He already had A equaling C in his head, is what I mean. No proofs or anything. But the correctness of his theories was proven by history; during his life he made countless useful discoveries.”

“The smallpox vaccine.”

She set her wineglass on the table and narrowed her eyes at me.

“Um, wasn’t Jenner the one who made the smallpox vaccine? You sure you’re in college?”

“...rabies antibodies, then pasteurization, yeah?”

“Bingo.”

She managed to laugh without showing her teeth, a seemingly practiced skill, and then she drank her glass dry and poured herself a new one.

“On that panel discussion show, that’s where they called it ‘scientific intuition’. Do you have it, too?”

“Almost not at all.”

“Don’t you wish you did?”

“It’d probably come in handy for something. I’d probably use it when there’s a girl I wanna sleep with.”

She laughed and went into the kitchen, then came back with the pot of stew and a bowl of salad and some rolls. Little by little, a cool breeze finally started to blow in through the open window.

We took our time eating while we listened to her record player. During that time she mostly asked me about college and my life in Tokyo. Nothing too terribly interesting. About the experiments where we used cats (of course we don’t kill them, I told her. mostly just psychological experiments, I said. However, in truth, in eleven months I killed thirty-six cats, large and small.), and the demonstrations and strikes. Then I showed her the scar from when the riot policeman knocked out my front tooth.

“You ever wanna get him back?”

“Not really,” I said.

“Why not? If I were you, I’d find him and knock out a few of his teeth with a hammer.”

“Well, I’m me, and it’s the past now, for everybody involved. More importantly, all those guys looked the same, so there’s no way I’d ever find him.”

“So you’re saying there was no reason for any of it?”

“Reason?”

“The reason for going so far as to get your tooth knocked in.”

“None.”

She grunted boredly and took a bite of her beef stew.

We drank our after-dinner coffee, washed and stacked the dishes in her tiny kitchen, then went back to the table and lit cigarettes as we listened to Modern Jazz Quartet.

Her shirt was so thin I could clearly make out the shape of her nipples, her cotton pants hung comfortably around her hips, and as an added bonus our feet kept bumping underneath the table. When this happened, I would blush a little.

“Was it good?”

“It was great.”

She bit lightly on her lower lip.

“Why don’t you ever say anything unless you’re answering a question?”

“Just a habit, I guess. I’m always forgetting to say important things.”

“Can I give you some advice?”

“Go ahead.”

“If you don’t fix that, it’ll end up costing you.”

“You’re probably right. Still, it’s like a junky car. If I fix one thing, it’ll be easier to notice something else that’s broken.”

She laughed and changed the record to Marvin Gaye. The hour hand was almost pointing to eight.

“Is it okay if you don’t polish the shoes tonight?”

“I polish them at night. Same time I polish my teeth.”

She rested both of her skinny elbows on the table, then with her chin resting pleasantly on top of them, she sneaked peeks at me as we talked. This made me pretty flustered. I pretended to look out the window as I lit a cigarette, constantly trying to avert her gaze, but then she gave me an extrastrange look.

“Hey, I believe you.”

“Believe what?”

“That you didn’t do anything to me that night.”

“What makes you think so?”

“You really wanna hear it?”

“No,” I said.

“That’s what I thought you’d say,” she laughed and poured wine into my glass, then looked out the dark window as if thinking about something.

“Sometimes I think it would be wonderful if I could live without getting in anyone else’s way. You think it’s possible?” she asked.

“I’m not sure.”

“Am I getting in your way?”

“You’re okay.”

“This time?”

“This time.”

She gently reached her hand across the table and set it on my own, and after leaving it there for a while, she drew it back.

“I’m going on a trip tomorrow.”

“Where you going?”

“I don’t know yet. I want to go somewhere quiet and cool, for about a week.”

I nodded.

“I’ll call you when I get back.”

* * *

On my way home, sitting in my car, I was suddenly reminded of the first girl I ever went on a date with. It was seven years before.

The whole time we were on this date, from beginning to end, I feel like I kept asking, ‘Hey, isn’t this boring?’ over and over.

We went to see a movie starring Elvis Presley. The theme song went something like this:

We had a quarrel, a lovers spat

I write I’m sorry but my letter keeps coming back

So then I dropped it in the mailbox

And sent it special D

Bright in early next morning

It came right back to me

She wrote upon it:

Return to sender, address unknown.

Time flows pretty quickly.

The third girl I slept with, she called my penis my 'raison d'etre'.

* * *

I once tried to write a short story with the theme being each person's *raison d'etre*. In the end, I never finished the story, but for a while I kept thinking about people's various reasons for living, and thanks to that it went from a strange habit to an obsession. It was a habit that had absolutely no effect on anything. This impulse stuck with me, chasing me for roughly eight months. Riding the train, the first thing I did was to count all the passengers, I counted the stairs in the stairwell, and if I'd had enough time I'd have counted my heartbeats. According to my records of that time, from August 15, 1969 to April 3, I went to three hundred fifty-eight lectures, had sex fifty-four times, and smoked six thousand, nine hundred and twenty-one cigarettes. During that time, when I counted everything, I seriously considered telling someone about my habit. So I told as many people as I could, giving them what I thought were very reliable numbers. However, naturally, the number of cigarettes I smoked, stairs I climbed, and the size of my penis were things nobody was interested in. So, without losing sight of my own *raison d'etre*, I became very lonely.

* * *

Thanks to all that, I know that when I found out about her death I was smoking my six thousand, nine hundred and twenty-second cigarette.

24

That night, the Rat didn't drink a drop of beer. It wasn't a good sign. Instead, he drank five Jim Beams on the rocks in a row.

We drank in a dark corner of J's Bar, killing time with the pinball machine. We fed who knows how much change to the machine to purchase this slaughtered time; a perfect waste. However, the Rat was as earnest as ever, and because of that it was nearly a miracle that I managed to win two of the six games we played.

"Hey, what happened?"

"Nothing," said the Rat.

We went back to the counter and drank beer and Jim Beam.

Saying almost nothing, we listened absentmindedly to records playing one by one on the jukebox. Everyday People, Woodstock, Spirit in the Sky, Hey There, Lonely Girl...

"I have a favor to ask you," said the Rat.

"What is it?"

"There's someone I want you to meet."

"...a girl?"

Looking a little confused, the Rat finally nodded.

"Why me?"

“Who else is there?” he said quickly as he took the first sip of his sixth glass of whiskey.

“You have a suit and a necktie?”

“I do, but...”

“Tomorrow at two p.m.” the Rat said, “Hey, what the hell do you think girls eat to survive?”

“The soles of their shoes.”

“No way,” said the Rat.

25

The Rat’s favorite food was pancakes. He’d pile a bunch of them up on a deep plate and cut them neatly into four sections, then pour a bottle of Coca Cola on top of them.

The first time I visited the Rat’s house, beneath the soft sunlight of May, he had them out on the table and was in the middle of shoveling that odd concoction into his stomach.

“The great thing about this food is,” the Rat said, “it’s food and drink rolled into one.”

The overgrown yard was full of trees, and birds of many shapes and colors were gathered there, eagerly pecking at the white popcorn scattered on the grass.

26

I’ll tell you about the third girl I slept with. It’s really difficult to talk about dead people, but it’s even harder to talk about dead young women. It’s

because from the time they die, they'll be young forever.

On the other hand, for us, the survivors, every year, every month, every day, we get older. Sometimes, I feel like I can feel myself aging from one hour to the next. It's a terrible thing, but that's reality.

* * *

She wasn't what anyone would call a beautiful girl. However, saying 'she wasn't a beauty' probably isn't a fair way to put it. 'She wasn't as beautiful as she could have been' seems like an accurate way to describe it, I think.

I have only one picture of her. The date is written on the back, August 1963. The year Kennedy was shot in the head. She's sitting on a seawall, a beach seemingly near some summer resort, smiling slightly uncomfortably. She's wearing a short, Jean Seburgstyle hairdo (no matter what anybody says, it reminds me of Auschwitz), wearing a long-edged gingham one-piece dress. She looks clumsy, beautiful. It's a beauty that could pierce the most delicate regions of the heart of the viewer.

Her thin lips pressed together, her tiny, upturned nose looking like a dainty insect's antenna, her bangs looking as if she'd cut them herself, dangling carelessly across her wide forehead, her slightly bulging cheeks, upon which tiny pockmarks, remnants of pimples can be seen.

When she was fourteen years old, that was the time in her twenty-one-year lifetime when she was the happiest. And then she disappeared so suddenly, is all I can think. For what purpose, what reason such a thing could be possible, I have no idea. Nobody does.

* * *

She said once, seriously (I'm not joking), "I entered college to have a heavenly revelation."

This was before four a.m., both of us naked in bed. I asked her what kind of heavenly revelation she was expecting.

"How should I know?" she said, but added a moment later, "Maybe something like angels' feathers falling from the sky."

I tried to imagine the spectacle of angels' feathers falling onto the university's courtyard, and from afar it looked much like tissue paper.

* * *

Nobody knows why she killed herself. I have a suspicion that maybe she herself may not have known.

27

I was having a bad dream.

I was a big black bird, flying west across the jungle. I had a deep wound, the black blood clinging to my wings. In the west I could see an ominous black cloud beginning to stretch out, and from there I could smell rain. It was a long time since I'd had a dream. It had been so long that it took me a while to realize it was a dream. I got out of bed, washed the horrible sweat off my body, and then had toast and apple juice for breakfast. Thanks to the cigarettes and the beer, my throat felt like it was full of old mothballs. After washing and putting away the dishes, I put on an olive green cotton jacket, a shirt I'd ironed as best I could, chose a black tie, and with the tie still in my hand I sat in the air conditioned parlor. The television news announcer proudly declared that it was likely to be the hottest day of the summer. I turned off the television and went into my older brother's room, picked a few books from his enormous pile of books, then took them back to the parlor where I plopped onto the sofa and stared at the words printed within.

Two years before, my brother left his roomful of books and his girlfriend and took off to America without so much as a word. Sometimes she and I ate together. She told me I was just like him.

"In what way?" I asked, surprised.

"In every way," she said.

I probably was just like him. It was probably due to the ten-plus years of our polishing those shoes, I think.

The hour hand pointed to twelve, and after milling about and thinking about the heat outside I fastened my tie and put on my suit jacket.

I had lots of time to kill. I drove around town for a bit. The town was almost miserably long and narrow, starting at the sea and climbing into the mountains. River, tennis court, golf course, rows of estates lined up, walls and more walls, some nice little restaurants, boutiques, an old library, fields of primrose, the park with the monkey pen, the town was the same as ever. After driving around for a while on the road that wound its way into the mountains, I drove along the river towards the ocean, then parked my car at the mouth of the river and dipped my legs in the water to cool them off. There were two well-tanned girls on the tennis court, hitting the ball back and forth, wearing their white hats and sunglasses. The rays of the sun bringing the afternoon suddenly increased in intensity, and as they swung their rackets, their sweat flew out onto the court.

After watching them for five minutes, I went back to my car, put down my seat, and closed my eyes and listened to the sound of the waves mixing with the sound of the ball being hit.

The scent of the sea and the burning asphalt being carried on the southerly wind made me think of summers past. The warmth of a girl's skin, old rock n' roll, button-down shirts right out of the wash, the smell of cigarettes smoked in the

pool locker room, faint premonitions, everyone's sweet, limitless summer dreams. And then one year (when was it?), those dreams didn't come back. When I arrived at J's Bar at exactly two o'clock, the Rat was sitting on a guardrail reading Kazantzakis' Christ Recrucified.

"Where's the girl?" I asked.

He silently closed his book, got into his car, and put on his sunglasses and said, "She's not coming."

"Not coming?"

"Not coming."

I sighed and loosened my necktie, pitched my jacket into the backseat, and lit a cigarette.

"So, where are we going?"

"The zoo."

"Great," I said.

28

Let me tell you about the town. The town where I was born, raised, and slept with my first girl. Ocean in front, mountains in back, and next to it is a large port city. It's a small town. Speeding back from the port city, you decide not to smoke, because by the time you light a match you'd blow right by the town.

The population's a little over seven thousand. This number has hardly changed after five years. Most of them live in two-story houses with yards,

own cars, and more than a few of them even have two cars. This number isn't my vague recollection, it was the number published by the municipal census bureau at the end of the fiscal year. It's nice to live in a place with two-story houses.

The Rat lived in a three-story house which went to far as to have a hothouse on the roof. Set into the hillside was a garage, with his father's Benz and the Rat's Triumph TR III lined up snugly inside. Strangely, the part of the Rat's house that emanated the homelike atmosphere the most was this garage. The garage was large enough that it seemed like a small airplane would fit right in it, and inside there was a collection of things that had fallen into disuse or were replaced by newer things inside the house: televisions and refrigerators, a sofa, a table and chairs, a stereo system, a sideboard; with all of these things arranged neatly in the garage, we had a lot of good times sitting out there drinking beer. As for the Rat's father, I know very little about him. I never met him.

When I'd ask about him, 'He's a guy, and he's much older than me,' was the Rat's answer.

According to rumor, the Rat's father used to be incredibly poor. This was before the war. Just before the war started, he scraped together enough money to acquire a chemical plant and sold insect-repelling ointment. There was some question as to its effectiveness, but as the front

lines expanded southward, it practically flew off the shelves.

When the war ended, he put the ointment in a warehouse, and shortly after that he sold dubious vitamin powder, which, after the Korean War ended, he repackaged as household detergent. Everyone seems to agree on this point. It seems quite possible. Twenty-five years ago, the insect repelling ointment-slathered bodies of Japanese soldiers piled up like mountains in the jungles of New Guinea, and now toilet cleaner stamped with the same insignia lies toppled in the bathrooms of houses everywhere.

Thanks to that, the Rat's father was loaded. Of course, I also had friends who were poor. One kid, his dad was a bus driver for the town. There're probably rich bus drivers out there, but my friend's dad wasn't one of them. His parents were almost never home, so I hung out there quite a bit. His dad would be driving the bus, or maybe at the racetrack, and his mom would be out all day at her part-time job.

He was in the same grade as me, but our friendship began with a chance occurrence. One day, on my lunch break, I was taking a piss and he came over and stood next to me and unzipped his jeans. We pissed together in silence, then went to wash our hands when we were finished.

"I've got something you might wanna see," he said as he wiped his hands on the ass of his jeans.

"Yeah?"

"You wanna see it?"

He pulled a picture from his wallet and handed it to me. It was a naked girl with her thighs completely spread out, a beer bottle jammed up inside.

“It’s great, yeah?”

“Sure thing.”

“If you come over to my house, there’s even better ones,” he said.

That’s how we became friends.

The town is home to many different kinds of people. In my eighteen years there, I learned lots of things. The town really took root in my heart, and most of my memories are tied to it. However, when I left town to go to college, I was relieved from the bottom of my soul.

For summer vacation and spring break I go back there, but I usually just end up drinking too much beer.

29

In just one week, the Rat’s condition worsened. Partially due to the onset of autumn, probably also due to some girl. The Rat didn’t breathe a word about any of it.

When the Rat wasn’t around, I grabbed J and tried to shake him down for a little information.

“Hey, what’s up with the Rat?”

“Well, you know as much as I do. It’s just because it’s the end of the summer.”

With the start of autumn, the Rat's spirits always fell. He'd sit at the counter and stare at some book, holding up his end of our conversation only with

oneword answers. When the evening came and that cool wind blew, and the smell of fall could be felt, the Rat stopped drinking beer and started gulping down bourbon, feeding limitless amounts of coins into the jukebox and kicking the pinball machine until the TILT light lit up and J got flustered.

"He probably feels like he's being left behind. You know how that feels," said J.

"Yeah?"

"Everyone's leaving. Going back to school, going back to work. Aren't you headed back yourself?"

"Yeah."

"So you know what I mean."

I nodded. "And the girl?"

"It's been awhile, so I don't remember so well."

"Did something happen between them?"

"Who knows?"

J mumbled something and went back to his work. I didn't press the issue any further. I went over to the jukebox, put some change in it, picked a few songs, then went back to the counter to drink beer. Ten minutes later, J came back over and stood in front of me.

"Hey, the Rat really didn't say anything to you?"

"Nope."

"Weird."

“You think so?”

He kept polishing the glass in his hand as he thought it over.

“He really seemed like he wanted to talk to you about it.”

“So why didn’t he?”

“It’s hard for him. He feels like you’ll give him a hard time.”

“I wouldn’t do that.”

“It just seems that way. He’s felt that way for a long time. He’s a real easy-going kid, but when it comes to you, there’s something there...I’m not saying anything bad about you or anything.”

“I know that.”

“Anyway, I’ve got twenty years on you, and in that time I’ve seen quite a bit. ‘Cause of that, this is, well, it’s just...”

“You’re worried.”

“Yeah.”

I laughed and drank my beer.

“I’ll try and talk to him.”

“I think that’d be good.”

J put out his cigarette and went back to work. I got up from my seat and went to the washroom, washed my hands, and looked at my face lit up in the mirror. Then I went back and spaced out as I drank another beer.

Once upon a time, everybody was preoccupied with being cool.

When I finished high school, I resolved to say only half of what I was really thinking. I don't know why, but that was the plan. Over the course of a few years, I was able to stick to this. Then one day I discovered that I was no longer the kind of person who could just say half of what he was really feeling.

I don't know what that had to do with being cool. However, if you could call an old refrigerator in desperate need of defrosting cool, that was me. In that vein, I was caught in the ebb and flow of time, and when my consciousness begged for sleep, I kickstarted it with beer and cigarettes to keep

on writing like this. I took lots of hot showers, shaved twice a day, and listened to old records ad infinitum. Right now, behind me, those oldfashioned

Peter, Paul, and Mary are singing:

“Don't think twice, it's alright.”

31

The following day, I invited the Rat to the pool at the hotel on the mountainside. Summer was almost over, traffic was rough, and there were only ten other guests at the pool. Of them, half were swimming and the other half were contentedly-sunbathing Americans staying there.

The hotel was a remodeled nobleman's estate spanned by a splendid lawn, the pool and the main wing partitioned by a hedge rising up a slightly inclining hill, with a clear view of the ocean, the town, and the harbor below.

After racing the Rat back and forth down the length of the twenty-five meter pool, we sat in the deck chairs and drank cola. I caught my breath and then in the time it took to take one hit of my cigarette, the Rat was all alone, his gaze fixed absently on an American girl swimming beautifully.

In the brilliant sky, a few jet trails could be seen, stuck to the sky as if frozen there.

"I feel like lots more planes used to fly by when I was a kid," said the Rat as he looked up.

"They were mostly US Air Force planes, though. Twin-fuselage propeller planes. You've seen 'em?"

"Like the P-38?"

"Nah, transport planes. Much bigger than P-38s. They'd be flying really low, and you could see the emblems painted on the side...also I saw a DC- 6, a DC-7, and a Sabrejet."

"Those are really old."

"Yep, back from the Eisenhower days. The cruisers would enter the bay, and the town would be full of sailors. You ever seen an MP?"

"Yeah."

"Times change," he sighed. "Not that I particularly like sailors or anything..."

I nodded.

“The Sabres were really great planes. They were only used to drop napalm. You ever see an airplane drop napalm?”

“Just in war movies.”

“People really think up a lot of things. And napalm is one of them. After ten years, you’d even start to miss the napalm, I bet.”

I laughed and lit my second cigarette. “You really like airplanes, don’t you?”

“I thought I wanted to be a pilot, back in those days. But my eyes were bad, so I gave it up.”

“Yeah?”

“I like the sky. You can look at it forever and never get tired of it, and when you don’t want to look at it anymore, you stop.”

The Rat was silent for five minutes, then suddenly spoke.

“Sometimes, there’s nothing I can do, I just can’t stand it any longer. ‘Cause I’m rich.”

“I can’t pretend to know how you feel,” I said resignedly, “but it’s okay to run away. If you really feel that way.”

“Probably...I think that would be the best thing to do. Go to some town I don’t know, start all over again. Wouldn’t be too bad.”

“You won’t go back to college?”

“I’m done. There’s no way I can go back.”

From behind his sunglasses, the Rat’s eyes followed the girl who was still swimming.

“Why’d you quit?”

“I don’t know, ‘cause I was bored? Still, in my own way, I tried my best. More than even I could

believe. I thought about other people just as much as myself, and thanks to that I got punched by a policeman. But, when the time comes, everybody goes back to their own routine. I just had nowhere to

go back to. Like a game of musical chairs.”

So what are you going to do?”

He wiped his legs with a towel as he thought this over.

“I’m thinking of writing novels. What do you think?”

“Of course I think it’s a great idea.”

He nodded.

“What kind of novels?”

“Good ones. By my standards, anyway. Me, I don’t think I have talent or anything. At least, I think that my writing has got to be the result of some epiphany or it won’t have any meaning. Don’t you think?”

“I agree.”

“I’ve got to write for myself...or maybe for the cicadas.”

“Cicadas?”

“Yep.”

The Rat fiddled around for a moment with the Kennedy half-dollar hung around his neck as a pendant.

“Some years back, me and this girl went to Nara. It was a terribly hot summer afternoon, and we’d been walking on these mountain trails for three whole hours. During that time, to give you an

idea, we had for company: the shrieking of wild birds shooting out of the trees, these monster cicadas buzzing across the paths between the rice fields, and the like. ‘Cause it was hot as hell, you know.”

“After walking for a bit, we sat on a hillside covered thick with summer grass, and there was a nice breeze blowing the sweat off our bodies. There

was a deep moat stretching out below the hill, and on the other side was this mound, covered with trees, looking like an island. It was a burial mound. For some Emperor from a long time ago. You ever seen one?”

I nodded.

“Looking at that, I started thinking, ‘why did they make such a huge tomb for him?’ Of course, every grave has meaning. Like they say, everybody dies sometime. They teach you that.

“Still, this was just too big. Bigness, sometimes it changes the very essence of something into something else entirely. Speaking practically, it was like this didn’t even look like a tomb. A mountain. The surface of the moat was covered with frogs and water plants, and the whole edge of it was covered with cobwebs.

“I stared at it in silence, the wind from the water clearing my ears. What I felt at that time, I really can’t even put into words. No, wait, it wasn’t really a feeling. It was its own completely-packaged sensation. In other words, the cicadas

and frogs and spiders, they were all one thing flowing into space.”

Saying this, the Rat drank the last sip of his already-flat cola.

“When I’m writing, I’m reminded of that summer afternoon and that overgrown burial mound. Then I think this: the cicadas and frogs and spiders, the

summer grass and the wind, if I could write for them, it would be a wonderful thing.”

Finishing his story, the Rat folded both his arms behind his head and stared quietly up at the sky.

“So...have you tried writing anything?”

“Nope, I can’t write a single line. I can’t write anything.”

“Really?”

““Ye are the salt of the earth.””

“What?”

““But if the salt hath lost its savor, wherewith shall it be salted?””

So said the Rat.

When the evening sun started to dim, we left the pool and went into the hotel’s small bar, which was filled with Mantovani’s Italian mood music, and

drank cold beer. Through the large windows, we could clearly make out the lights of the harbor.

“What happened with the girl?” I’d made up my mind to ask.

The Rat wiped the foam off his mouth with the back of his hand, then gazed at the ceiling as if suddenly remembering something.

“I’ll come right out and say it, I wasn’t going to say anything to you about that. Because it was stupid.”

“But you tried once, didn’t you?”

“Yeah. But I thought it over all night and gave up on the idea. There are some things in the world you just can’t do anything about.”

“For example?”

“Cavities, for example. One day your tooth just starts hurting. Someone comforting you isn’t going to make it stop hurting. When that happens, you

just start to get mad at yourself. Then you start to get really pissed off at the people who aren’t pissed off. Know what I mean?”

“Kind of,” I said, “still, think about this. Everyone’s built the same. It’s like we’re all riding together on a broken airplane. Of course there are lucky people, there are also unlucky people. There’re tough people, and weak people, rich people, and poor people. However, not a single person’s broken the mold with his toughness. We’re all the same. Everyone who has something is afraid of losing it, and people with nothing are worried they’ll forever have nothing. Everyone is the same. The sooner you realize that, the sooner you’ll want to get stronger. Even if you’re just pretending.

Don’t you think?

There aren’t any real strong people anywhere. Only people who can put on a good show of being strong.”

“Can I ask you a question?”

I nodded.

“You really believe all that?”

“Yeah.”

The Rat was silent for a moment, fixing his gaze on his beer glass.

“You sure you’re not bullshitting me?” the Rat said earnestly.

After I drove the Rat back to his house, I dropped by J’s Bar.

“You talk to him?”

“I did.”

“That’s good.”

Saying that, J set a plate of French fries in front of me.

32

In spite of Derek Hartfield’s large volume of work, when it came to the subjects of life, dreams, love, and the like, he was an extremely rare writer.

Comparatively serious (‘serious’ meaning stories without appearances by spacemen and monsters) was his 1937 semi-autobiographical book *Halfway ‘Round the Rainbow*, in which, through all the irony, jokes, insults, and paradoxes, he revealed just a little bit of his true feelings.

“My most sacred books are in this room, and by that I mean the stack of alphabetized phonebooks on which I swear to tell the whole truth and

nothing but. The truth is this: life is empty. However, help is available. If you know that from the outset, it's almost as if life's not really meaningless at

all. We've really worked tirelessly to build it all up, and then tried with all our might to wear it down, and now it's empty. No matter how hard you work,

or how hard you try to bring it down, none of that'll be written here. 'Cause it's a real pain in the ass. For those of you who really want to know, you

can read about it in Romain Rolland's novel *Jean-Christophe*. It's all there, written out for you."

The reason Hartfield was so terribly enamored with *Jean-Christophe* is, quite simply, because it diligently outlined the life of one person from birth until death and, moreover, it was a terribly long novel. In his opinion, a novel could present information even better than graphs, chronologies, and the like, and he thought the accuracy was comparable as well.

He was always critical of Tolstoy's *War and Peace*.

'Of course, I have no problem with the length of it,'

he noted. 'It's that it lacks a clear conceptualization of outer space, and the author has given the reader a mishmash of impressions.'

The phrase 'conceptualization of space,' the way he uses it, usually meant 'sterility.'

The novel he liked the most was A Dog of Flanders.

‘Hey, you. Can you believe a dog died just for a picture?’

During an interview, a newspaper reporter once asked Hartfield this:

“Your book’s protagonist, Waldo, has died twice on Mars, and once on Venus. Isn’t this some kind of contradiction?”

Hartfield’s reply was this:

“Do you know how time flows in the void of space?”

“No,” he responded, “but nobody knows that.”

“If writers only wrote about things everybody knew, what the hell would be the point of writing?”

* * *

Out of all of Hartfield’s works, one story, The Wells of Mars stands out, almost suggesting a hint of Ray Bradbury’s future appearance on the writing scene. It was a long time ago when I read it, and I forget most of the details, so I’m only going to give you the most important points.

This story is about the countless bottomless wells dug into the surface of Mars and the young man who climbed down into one. These wells were dug by the Martians tens of thousands of years ago, and that’s well-known, but the strange thing is that all of them, and I mean all of them, were

dug so they wouldn't strike water. So the question of why the hell they bothered to dig them is something nobody knew. As for the Martians themselves, aside from these wells, there wasn't a trace of them left. Their written language, their dwellings, their plates and bowls, metallic infrastructure, their graves, their rockets, their vending machines, even their shells, there was absolutely nothing left. Just those wells. And the Earthlings had a hell of a time deciding whether or not you could even call that civilization, but those wells were definitely really well made, and all those tens of thousands of years later there wasn't even so much as a single brick of a ruin.

To be sure, a few adventurers and explorers went down into those wells. They descended with their ropes in hand, but due to the depth of the wells and length of the caves, they had to turn back for the surface, and of those without ropes, not a single soul ever returned.

One day, there was this young guy wandering around in outer space, and he went into one of the wells. He was sick of the utter hugeness of space, and he wanted to die alone, without anybody around. As he descended, the well started to feel like a more and more relaxing and pleasant place, and this uncanny, familiar power started to envelop his body. After going down an entire kilometer, he found a real cave and climbed into it, and he continued to walk along, following its winding paths along intently. He had no idea how

long he was walking along. This is because his watch

stopped. It could have been two hours, but it just as easily could have been two days. It was like he couldn't feel hunger or exhaustion, and the previously-mentioned strange power continuing to encase his body just as before. And then, all of a sudden, he felt sunlight. Turns out the cave was connected to a different well. He clambered up out of the well, and once again he was above ground. He sat on the edge of the well and stared at wasteland ahead of him free of any obstacles, and then he gazed at the sun. Something about it was different. The smell of the wind, the sun...the

sun was in the middle of the sky, an orange twilight sun that had become an enormous orange blob.

"In 250,000 years, the sun is going to explode.

Click...OFF. 250,000 years. Not such a long time,"

the wind whispered to him.

"Don't worry about me. I'm just the wind. If you want to call me that, or call me a Martian, that's okay, too. I'm not an evil echo. But then, words don't mean anything to me."

"But, you're speaking."

"Me? You're the one talking. I'm just giving your spirit a little hint, a little prodding."

"What the hell happened to the sun?"

"It's old. It's dying. Me, you, there's nothing either of us can do."

“How’d it happen so quickly...?”

“Not quickly at all. In the time it took you to get out of that well, fifteen hundred million years have passed. As your people say, time flies. That well

you came from was built along a distortion in spacetime. To put it another way, we wander around through time. From the birth of the universe ‘til its death. And so we never live, and we never die. We’re the wind.”

“Can I ask you a question?”

“Ask away.”

“What have you learned?”

The atmosphere shook a little, and the wind laughed. And then, the stillness of eternity once again covered the surface of Mars. The young man

pulled a revolver out of his pocket, put the muzzle to his temple, and pulled the trigger.

33

The phone rang.

“I’m back,” she said.

“Let’s meet up.”

“Are you free now?”

“Of course.”

“Pick me up in front of the YWCA at five.”

“What do you do at the YWCA?”

“French lessons.”

“French?”

“Oui.”

After I hung up the phone, I took a shower and drank a beer. When I finished it, the evening rain started in like a waterfall.

When I made it to the YWCA the rain had almost completely lifted, but the girls coming out of the gate looked distrustfully up at the sky as they opened and closed their umbrellas. I parked on the side of the road facing the gate, cut the engine, and lit a cigarette. Soaked by the rain, the gateposts looked like two tombstones in a wasteland. Next to the dirty, gloomy YWCA building were newer buildings, but they were just cheap rentals, and stuck to the rooftop was a giant billboard showing a refrigerator. A thirty year-old seemingly telling the word that she was, indeed, anemic, was slouching, but still looking as if she were having a good time opening the refrigerator door, and thanks to her, I could take a peek at the contents inside.

In the freezer, there were ice cubes, a liter of vanilla ice cream, and a package of frozen shrimp. On the second shelf was a carton of eggs, some butter, camembert cheese, and boneless ham. The third shelf held packs of fish and chicken, and in the plastic case at the very bottom were tomatoes, cucumbers, asparagus and grapefruit. In the door, there were large bottles of cola and beer, three of each, and a carton of milk.

While I waited for her, leaning on the steering wheel, I thought about the order in which I would eat the food in the refrigerator, but, at any rate, one

liter was way too much ice cream, and the lack of salad dressing for the lettuce was lethal.

It was a little after five when she came through the gate. She was wearing a pink Lacoste polo shirt and a miniskirt with white stripes. She had her

hair up, and she was wearing glasses. In just one week, she had aged almost three years. It was probably due to the hair and the glasses.

“What a downpour,” she said as she got into the passenger seat, nervously fixing the hem of her skirt.

“You get wet?”

“A little.”

From the backseat, I pulled out a beach towel I’d had there from my trip to the pool and I handed it to her. She used it to wipe the sweat off her face, then patted her hair with it a few times before she gave it back.

“When it started pouring, I was having coffee near here. It was like a flood.”

“Still, it really cooled things off.”

“Yeah.”

She nodded, then put her arm out the window to check the temperature outside. Between us, I sensed a different vibe than the last time we’d met,

something in the atmosphere was a little off.

“Did you have fun on your trip?” I asked.

“I didn’t really go on a trip. I lied to you about that.”

“Why’d you lie to me?”

“I’ll tell you later.”

34

Sometimes I tell lies.

The last time I told a lie was last year. Telling lies is a really terrible thing. These days, lies and silence are the two greatest sins in human society, you might say. In reality, we tell lots of lies, and we often break into silence.

However, if we were constantly talking year-round, and telling only the truth, truth would probably lose some of its value.

* * *

Last autumn, my girlfriend and I were naked, having climbed into bed together. And then we got really hungry.

“Don’t you have anything to eat?” I asked her.

“I’ll go and check.”

She rose from the bed, naked, opened the refrigerator and took out some old bread she’d found, made some simple sandwiches with lettuce and

sausage, then brought them back to bed with some instant coffee. Being October, it was a

really cold night, and when she crawled back into bed

her body was completely chilled, like canned salmon.

“There wasn’t any mustard.”

“Mmm...delicious.”

Wrapped up in blankets in her futon, we munched on sandwiches as we watched an old movie on television.

It was *The Bridge on the River Kwai*.

In the end, when the bridge was bombed, she groaned for a little while.

“Why’d you go through all that just to build a bridge?” she said with her finger pointed to the dumbfounded, petrified Alec Guinness.

“So they could keep their pride.”

“Hmph,” she said with her mouth stuffed full of bread, as she thought for a moment on the subject of human pride. It was always this way, but I had no

idea what the hell was going on inside her head.

“Hey, do you love me?”

“Sure.”

“You wanna get married?”

“Now? Right away?”

“Sometime...someday.”

“Of course I’d like to marry you.”

“But until I asked you about it, you’ve never breathed a word about it.”

“I forgot to tell you.”

“Hmm...how many kids do you want?”

“Three.”

“Boys? Girls?”

“Two girls and a boy.”

She washed down the bread in her mouth with some coffee and then fixed her eyes upon my face.

“LIAR!”

She said.

However, she was mistaken. I only lied once.

35

We went into a small restaurant near the harbor, finished a simple meal, and ordered a Bloody Mary and a bourbon.

“You wanna know the truth?” she asked.

“Last year, I dissected a cow.”

“Yeah?”

“When I ripped open its stomach, there was only a handful of grass inside. I put that grass in a plastic bag and took it home, then set it on top of my desk. When I’m feeling bad about something, I stare at that lump of grass and think about this: why do cows take this unappetizing, miserable-looking food and reverently eat it, chewing their cud?”

She laughed a little, pursing her lips, then gazed at my face.

“I understand. I won’t say a word.”

I nodded.

“There’s something I want to ask you. Can I?”

“Go ahead.”

“Why do people die?”

“Because we’re evolving. One individual can’t withstand all the energy of evolution, so we go through the alternation of generations. Of course, that’s

just one theory.”

“Even now, we’re evolving?”

“Little by little.”

“What’s the point of evolving?”

“There are many opinions about that. One thing that’s for sure is that the universe itself is evolving. Putting aside the question of whether or not it’s

some kind of trend or willful intervention, the universe is evolving, and in the end, we’re merely a small part of that.” I pushed away my glass of

whiskey and lit a cigarette.

“Where that energy comes from, nobody knows.”

“Really?”

“Really.”

Spinning the ice around in her glass with her fingertip, she stared at the white tablecloth.

“Hey, after I die, a hundred years later, nobody’ll remember I even existed.”

“Looks that way.”

Leaving the restaurant, in the midst of a strangely vivid twilight, we walked slowly along the quiet lane of warehouses. Walking together, I could sense the smell of her hair conditioner. The wind, shaking the leaves of the willow trees, made me think just a little bit about the end of the summer.

After walking for a while, she grabbed my hand with her five-fingered hand.

“When are you going back to Tokyo?”

“Next week. I’ve got a test.”

She was silent.

“I’ll be back in the winter. It’s just until around Christmas. My birthday’s on December 24th.”

She nodded, but she seemed to be thinking about something else.

“You’re a Capricorn?”

“Yeah, you?”

“Me too. January 10th.”

“Feels like an unlucky star to be born under. Same as Jesus Christ.”

“Yeah,” saying that, she grabbed my hand again.

“I’m feeling like I’ll get lonely once you’re gone.”

“We’ll definitely see each other again.”

She didn’t say anything to that.

One by one, the warehouses were really starting to look old, a deep greenish, smooth moss clinging there in the spaces between the bricks. There

were sturdy-looking iron bars set into the high, dark windows, on each heavily-rusted door hung the nameplate bearing the name of the trading company. The distinct smell of the ocean could be felt throughout the vicinity, interrupted by the row of warehouses, and then ended like a row of willow trees, or a pulled-out tooth. We crossed the overgrown harbor railroad tracks, sat on the steps of a warehouse storing concrete

waterbreakers that had fallen into disuse, and stared out at the ocean.

There were lights on at the dock in front of the shipbuilding company, next to that a Greek freighter unloading cargo with its waterline rising, floating there like it was abandoned. The white paint of the deck was red with rust, the sides of it encrusted with shells and resembling an injured person's scabs. For a really long time, we stared in silence at the ocean and the sky and the ships. The evening wind crossed the ocean, and while it shook the grass, the darkness slowly replaced the faint night, and a few stars started to twinkle above the dock.

After the long silence, she made left hand into a fist, and nervously tapped her right palm over and over. She kept tapping it until her palm was red, and then she stared at as if she were disappointed. "I hate everybody," she spat out.

"You hate me too?"

"Sorry 'bout that," she said, blushing, and then as if pulling herself together, she set her hands back atop her knees.

"You're not such a bad person."

"That's it?"

As if smiling slightly, she nodded, and making a series of small, shaking movements, lit a cigarette. The smoke flew on the ocean breeze, slipped through the sides of her hair, and then disappeared into the darkness.

"Keeping myself all alone, I could hear lots of people coming along and talking to me...people I

know, people I don't know, my father, my mother, my high school teachers, lots of people.”

I nodded.

“Usually, they say nothing but terrible things.

‘Fuck off,’ and other filthy things...”

“Like?”

“I don't wanna say.”

She took just two drags of her cigarette before stamping it out under her leather sandal, then gently rubbed her eye with her fingertip.

“Do you think I'm sick?”

“Hard to say,” I said, inflecting it the way I'd say ‘I don't know,’ and shook my head.

“If you're worried, you should go see a doctor.”

“I'm okay. Don't worry about me.”

She lit her second cigarette, then tried to laugh but couldn't quite pull it off.

“You're the first person I've talked to about this.”

I grasped her hand. Her hand was forever shaking slightly, her fingers and the spaces between oozing cold sweat.

“I really didn't want to lie to you.”

“I know.”

We once again descended into silence, and as we listened to the small waves crashing against the breakers, we didn't speak. It was a long time, longer than I can remember.

When I finally regained my senses, she was crying. I ran my finger along her tear-soaked cheek and then put my arms around her shoulders.

It'd been a long time since I'd felt the scent of summer. The smell of the ocean, the distant steam whistle, feeling the skin of a girl's hand, the lemon

scent of her conditioner, the evening wind, faint hopes, summer dreams...

However, like a piece of tracing paper slipping away, everything had, little by little, become irreparably different than it had been in the past.

36

It took us a half hour to walk back to her apartment.

It was a pleasant-feeling night, and after she finished crying, she was frighteningly cheerful. On the way home, we popped into a few stores and

shopped intently for things we didn't really need. Things like strawberry-scented toothpaste and gaudy beach towels, some kind of puzzle made in Denmark, six ballpoint pens, clutching these things we walked uphill, occasionally pausing to look back towards the harbor.

"Hey, your car's still parked over there, yeah?"

"I'll go back and get it later."

"Would you mind waiting until tomorrow?"

"I don't mind."

And then we took our time walking the rest of the way.

"I don't want to be alone tonight."

She was looking at the pavement on the street below as she said this.

I nodded.

“But you won’t be able to shine your dad’s shoes...”

“He should shine them himself once in a while.”

“Think he’ll do it, himself?”

“Yeah, he’s a man of integrity.”

It was a quiet night.

She turned over slowly in her sleep, pushing her nose against my right shoulder.

“I’m cold.”

“You’re cold? It’s eighty-six degrees!”

“I don’t know, but I’m cold.”

I grabbed the blanket that had been kicked down past our feet and pulled it up to our necks and then held her. Her body was rattling a little as she shook ever so slightly.

“Are you feeling well?”

She shook her head a little.

“I’m scared.”

“Of?”

“Everything. You’re not scared?”

“Not particularly.”

She was silent. It was a silence as if she were taking my answer by its hand to confirm its existence.

“You want to have sex with me?”

“Yeah.”

“I’m sorry. I can’t today.”

Still embracing her, I nodded, saying nothing.

“I just had the operation.”

“A baby?”

“Yes.”

She lessened the pressure with which she was moving her hand around on my back, using her fingers to make small circles behind my shoulders over and over again.

“It’s strange, I don’t remember a thing.”

“Yeah?”

“The man. I’ve completely forgotten him. I can’t even remember his face.”

I patted her hair with my palm.

“I felt like I could really fall for him. For just a short instant...you ever fall in love with someone?”

“Yeah.”

“Can you remember her face?”

I tried to imagine the faces of the three girls from before, but it was strange, I couldn’t bring even one of them clearly into mind.

“Nope,” I said.

“Strange. Why do you think that is?”

“Probably because that would be too easy.”

With the side of her face pressed to my chest, she nodded silently a few times.

“You know, if you really want to do it, we can probably do something else...”

“Nah, don’t worry about it.”

“Really?”

“Yeah.”

She once again increased the pressure behind the hand she was moving around on my back. I could

feel her breasts on the center of my stomach. I really wanted to drink a beer.

“Starting quite a few years back, I’ve failed at lots of things.”

“How many years, do you think?”

“Twelve, thirteen...the year my father got sick. I don’t remember a single thing before that. Just a bunch of bad stuff. There’s always an unlucky wind

blowing above my head.”

“The winds can change direction.”

“You really think so?”

“It’s gotta happen sometime.”

She was quiet for a moment. In the midst of the dryness of that desert-like silence, she took a second to soak up my words, leaving only bitterness

in her mouth.

“I’ve tried many times to believe that, but it’s never worked out. I’ve tried to get close to people, tried to be more patient, but...”

Without saying another word, we put our arms around each other. She put her head on my chest, her lips nestled lightly on my nipple and was still for a lone time, as if asleep.

For a long time, a really long time, she was silent. Half-dozing, I gazed up at the dark ceiling.

“Mom...” she murmured softly, as if in a dream. She was sleeping.

Hey, how's it going? This is Radio NEB's Pop Music Requests. Saturday night has come around once again. For the next two hours, we've got lots

of great music for you to listen to. By the way, summer is drawing to a close. How was it? Did you have a good summer?

Today, before I start playing records, I'd like to tell you about this letter I received. I'd like to read it for you. Here's the letter:

How are you?

I enjoy listening to your program every week. Time goes by quickly; this fall will mark my third year of living in this hospital.

Time really does go by before you know it. Of course, gazing at a little bit of the scenery from the window of my air-conditioned hospital room, the

change of the seasons holds little meaning for me, but still, when one season ends, another comes calling, and that really does make my heart

dance.

I'm seventeen now, for these last three years I've been unable to read a book, unable to watch television, unable to walk...no, I'm unable to rise from

bed, and it's gotten to the point where I can't even shift the positions in my sleep. My sister, visiting me, is the one kind enough to write this letter for

me. She stopped going to college so she could look after me. Of course, I'm incredibly grateful to her. What I've learned during my three years of

lying in this hospital bed is that even from whatever miserable experience you might have, there is something to be learned, and it's because of this

that I can find the will to keep on living.

My illness appears to be related to nerve damage in my spinal cord. It's a terribly debilitating disease, but there is, of course, a chance of recovery.

It might only be three percent...but my doctor (a wonderful person) gave me an example illustrating the rate of recovery from my illness.

The way he

explained it, the odds are longer than a pitcher throwing a no-hit, no-run game against the Giants, but not quite as unlikely as a complete shutout.

Sometimes, when I think I'm never going to recover, I get really scared. So scared I want to scream out.

I feel like I'm going to spend my whole life like this, like a stone, lying on my back staring at the ceiling, unable to read a book, unable to walk in the wind, unable to be loved by anyone, growing old here for decades and decades, and then die here quietly, I think of this and I just can't stand it and I get so sad. When I wake up at 3am in the middle of the night, I feel like I can hear the

bones in my spine dissolving. In reality, that's probably what's happening. I won't say any more about that unpleasant business. So, like my sister coming here every day, hundreds of times over, to encourage me, I'm going to try to only think positive thoughts. And I'll be able to fall sound asleep at night. Because the worst thoughts usually strike in the dead of night. From my hospital window, I can see the harbor. Every morning, I get out of bed and walk to the harbor and take deep breaths of the ocean air...at least, I imagine that I do. If I could do this just once, just one time, I think I could understand what the world is all about. I believe that. And if I could comprehend just that little bit, I think I'd even be able to endure spending the rest of my life in this bed. Goodbye. Take care.

The letter is unsigned.

It was yesterday, a little after 3pm, when I received this letter. I was sitting in the break room, reading it as I drank coffee, and when my work finished in the evening, I walked down to the harbor, looking up towards the mountains. If you can see the harbor from your hospital room, I expect I can see your hospital room from the harbor. I could see quite a few lights when I looked at the mountains. Of course, I have no idea which of the lights was your hospital room. One thing I saw was the lights of a rundownlooking house, and I could also see the lights of a big mansion.

There were hotels, schools, also company buildings. Really just many different kinds of people living their various lives, I thought. It was the first time I'd really thought

about it like that. Thinking that, I burst out in tears. It was the first time I'd cried in a really long time. But hey, it's okay, I wasn't crying because I felt

sorry for you. What I want to say is this. I'm only going to say it once, so listen up: I love all of you.

Ten years from now, this show and the records I played, and me, if you still remember all this, remember what I told you just now.

I'll play the song she requested. Elvis Presley's Good Luck Charm.

After this song, we've got one hour and fifty minutes left, and we'll go back to the same old lowbrow comedy routine we always do. Thank you for

listening.

38

The evening of my return to Tokyo, with my suitcase in hand, I peeked my head into J's Bar. It wasn't open yet, but J let me in and gave me a beer.

"I'm taking the bus back tonight."

Facing the potatoes for the French fries, he nodded a few times.

“I’ll be sad to see you go. Our monkey business is finished,” he said as he pointed to the picture on the counter. “The Rat is sad, too.”

“Yeah.”

“Tokyo seems like a lot of fun.”

“Anyplace is the same as any other.”

“Perhaps. Since the Tokyo Olympics, I haven’t left this town even once.”

“You like this town that much?”

“You put it best: any place is as good as any other.”

“Yeah.”

“Still, after a few years go by, I’d like to go back to China one time. I’ve never been there even once...I think about it when I go down to the harbor and look at the ships.”

“My uncle died in China.”

“Yeah...lots of people died there. Still, we’re all brothers.”

J treated me to a few beers, and as a bonus he threw some French fries into a plastic bag and gave them to me to take.

“Thank you.”

“No big deal. Just something I felt like doing...hey, you kids grow up so fast. First time I met you, you were still in high school.”

I laughed and nodded and said goodbye.

“Take care,” J said.

On the bar’s calendar, the aphorism written under August 26th was:

“What you give freely to others, you will always receive in turn.”

I bought a ticket for the night bus, went to the pickup spot and sat on a bench, gazing at the lights of the town. As the night grew later, the lights

started to go out, leaving only the streetlights and neon signs. The sea breeze blew over the faint sound of a steam whistle.

There were two station workers, one on each side of the bus door, taking tickets and checking seat numbers. When I handed over my ticket, he said, “Number twenty-one China.”

“China?”

“Yeah, seat 21-C, it’s a kind of phonetic alphabet. A is America, B for Brazil, C for China, D for Denmark. You’ll be upset if you hear me wrong and end up in the wrong seat.”

Saying that, he pointed to his partner, who was in charge of consulting the seating chart. I nodded and boarded the bus, sat in seat 21-C, and ate my stillwarm French fries. Things pass us by. Nobody can catch them. That’s the way we live our lives.

39

This is where my story ends, but of course there’s an epilogue.

I’m twenty-nine, the Rat is thirty. Kind of an uninteresting age. At the time of the highway expansion, J’s Bar was remodeled and became a nice little place. Going in there, you can see J

every day, same as ever, facing his bucket of potatoes, and you can hear the regulars complaining about how much better things used to be as they keep on drinking their beers.

I got married, and I'm now living in Tokyo. Whenever a new Sam Peckinpah movie comes out, my wife and I go to the movie theatre, stop at Hibiya Park on the way back and drink two beers each, scattering our popcorn for the pigeons. Out of Peckinpah's movies, my favorite is Bring Me the Head of Alfredo Garcia, and she says she likes Convoy the best. Of non-Peckinpah movies, I like Ashes and Diamonds, and she likes Mother Joan of the Angels. Live together long enough, and I guess your interests start to coincide.

Am I happy? If you asked me this, I'd have to say,

'Yeah, I guess.' Because dreams are, after all, just that: dreams.

The Rat is still writing his novels. He sends me copies of them every year for Christmas. Last year's was about a cook in a psychiatric hospital's cafeteria, the one from the year before that was about a comedy band based on The Brothers Karamazov. Same as ever, his novels have no sex scenes, and none of the characters die.

The first page is always a piece of Japanese writing paper bearing this message:

"Happy birthday,
and a
White Christmas."

Because my birthday is December 24th. The girl with only four fingers on her left hand, I never saw her again. When I went back to the town that winter, she'd quit the record store and vacated her apartment. Then, in a flood of people and in the flow of time, she vanished without a trace. When I go back to the town in the summer, I always walk down the street we walked together, sit on the stone stairs in front of the warehouse and gaze out at the sea. When I think I want to cry, the tears won't come. That's just how it is.

That California Girls record, it's still on my record shelf. When summer comes around I pull it out and listen to it over and over. Then I think of

California and drink beer.

Next to the record shelf is my desk, and above my desk hangs the dried-out, nearly mummified remains of the clump of grass. The grass I pulled out

of that cow's stomach.

The picture of the dead girl from the French lit department, it got lost when I moved.

The Beach Boys put out their first new record in a long time.

I wish they all could be California I wish they all could be California girls...

40

Let's talk one last time about Derek Hartfield. Hartfield was born in 1909 in a small town in

Ohio, the same town where he was raised. His father was a taciturn telegraph engineer, his mother, a plump woman, cooked up horoscopes and cookies. During his gloomy youth, he had not a single

friend, and when he could find some free time, he'd leaf through comic books and pulp magazines, and eating his mother's cookies and continuing

in the aforementioned manner, he graduated from high school. After graduating, he tried working in the town's post office, but it didn't suit him for very long, and from this point forward he believed that his path led only in the direction of being a novelist. He sold his fifth short story to *Weird Tales*

in 1930, getting twenty dollars for the manuscript. For the next year, he spouted out 70,000 word manuscripts at the rate of one per month, the

following year his pace increased to 100,000 words, and before he died he was up to 150,000 words. He had to buy a new Remington typewriter

every six months, or so the legend goes.

His books were mostly adventure novels and bizarre stories, and he skillfully unified both those themes in his *Waldo the Young Adventurer* series,

which became his biggest hit, totaling 42 stories in all. Within those stories, *Waldo* died three times, killed five thousand of his enemies, and

(including Martian women) slept with 375 women. Out of those stories, we can read a few of them in translation. Hartfield despised a great deal of

things. The post office, high school, publishing companies, carrots, women, ogs...the list goes on and on. However, there were only three things he liked. Guns, cats, and his mother's cookies. To fend off Paramount studios and FBI researchers, he had the biggest, most complete gun collection in the United States. Everything short of anti-aircraft and anti-tank guns. His favorite gun of all was his .38 special revolver with its pearl-inlaid handle, and though it could only hold one bullet at a time, 'With this, I can revolve myself anytime I want,' was one of his favorite sayings.

However, when his mother died in 1938, he took a trip to New York City, climbed the Empire State Building, and jumped off the roof, splattering on the pavement like a frog.

His tombstone, in accordance with his will, bears the following Nietzsche-esque quotation:

"In the light of day, one can comprehend the depths of night's darkness."

Hartfield, once again... (instead of an afterword) To say that if I hadn't come across a writer called Derek Hartfield I wouldn't have started writing, no, I wouldn't go that far. Still, my path to getting here would have probably been completely different. When I was in high school, in a secondhand bookstore in Kobe, looking as if

they'd been put there by foreign sailors, there were some Hartfield books, and I rounded them up and bought them.

One book was fifty yen. Had the place not been a bookstore, I wouldn't have even recognized them as books. Riding on some freighter, or atop the bed of some junior officer's bunk in a destroyer, these books had made the trip across the Pacific Ocean, and from far across time, they made their way to the top of my desk.

* * *

A few years later, I went over to America. It was a short trip; I went only to see Hartfield's grave. I learned where it was from a letter sent to me by a Mr. Thomas McClure, the enthusiastic (and only) researcher of Derek Hartfield. 'The grave is as small as the heel of a high-heeled shoe. Be sure not to overlook it,' he wrote.

From New York I boarded a Greyhound bus resembling a giant coffin, and it arrived in that small town in Ohio at 7am. Not a single other passenger

got off the bus with me. Crossing the fields outside of town, there was the graveyard. It was bigger than the town itself. Above my head, a bunch of skylarks were going round in circles while singing their flight songs. I spent a long hour searching for Hartfield's grave. After plucking some dusty wild roses from nearby and placing them on his tombstone as an offering, I

put my hand to the grave, sat down, and smoked a cigarette. Beneath the soft May sunlight, I felt that life and death were just as peaceful. Facing the sky, I closed my eyes and spent a few hours listening to the singing of the skylarks. This story began there, at that graveyard. Where it eventually ended up, I have no idea.

“Compared to the complexity of the universe,” Hartfield says, “our world’s like the brain tissue of an earthworm.”

I’d like to see it, that’s my request as well.

* * *

We’ve come to the end, but in regards to Hartfield’s diary, the aforementioned Mr. Thomas McClure’s laboriously-written work (The Legend of the Sterile Stars: 1968) provided me with many quotes. I am grateful.

May, 1979

Murakami Haruki

<https://www.uploady.com/#!/download/hj2ZHjhAXGn/PpurQx9qLFXN58am>



فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزندش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازه ها، از دست آوردهای تا کنون اوست. گیل آوایی عضو انجمن قلم هلند می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است:

مجموعه های داستان

می ناز (مجموعه داستان) / بیگانه آشنایی چون من (مجموعه داستان) / برگ ریزان (رمان) / شاخکهای حسی (داستان کوتاه) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان) / گیلآماردان (داستان بلند) / خوشا آینه به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان) / آری شود ولی.. (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی)

مجموعه های شعر

عاشقانه ها / هوای یار / نازانه / آفتابخیز / تاسیانه های گیل
 آوایی / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /
 گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / بانسیم / ناز افشان /
 پُرآواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه
 نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر سلامت/
 همین (مجموعه شعر)

مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی (غزلهای گیلکی) / ایرانه سبزه نیگین (منظومه
 های گیلکی) / شورم شه شواله شون (چاردانه های گیلکی) /
 تلار (مجموعه داستانهای گیلکی) / هفتا بیچار / کوتام
 (مجموعه مجموعه داستانهای گیلکی) / داره پا (چاردانه های
 گیلکی) / تسکه دیل (غزلهای گیلکی) / کولاکت (مجموعه
 داستانهای گیلکی) / شواله (مجموعه غزلهای گیلکی و فارسی)
 / ارسو (مجموع داستانهای گیلکی با برگردان فارسی) / دبکه
 چهاردانه گیلکی) / گومار (مجموعه داستان) / واهیلی (مجموعه
 شعرهای کوتاه)

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهارجلد

ترجمه ها

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از Pablo Neruda
پابلو نرودا - If you forget me ,

.....

دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به
انگلیسی Miss you

.....

Laat ze dansen بگذار برقصد، ترجمه شعرها و آوازهای
مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف

.....

داستان "تشک سنگی" اثر مارگارت النورات وود Margaret
Atwood

.....

اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی
wislawa-szymsborska

.....

ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro
ماسه، Gravel / مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه
داستان خرس به کوهستان آمد the Bear came over the
mountain / داستان "شور Passion" / داستان گودالهای
عمیق Deep Holes / داستان فرامون Dimension /
داستان رادیکالهای آزاد Free Radicals / داستان هفت رود
Wenlock Edge - فرار Run Away / چشم انداز از کاسل
راک The view from Castle Rock / داستان آمندسن
Amundsen - ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....
 سروده هایی از خربت کُمرای Gerrit Komrij شاعر نامدار
 هلندی

.....
 دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی Grace Paley

.....
 شش داستان از استیون میلهازر Steven Millhauser
 داستان پیشینه یک اشفتگی - داستان نزدیک شدن - داستان
 فرمانروایی هراد چهارم - داستان صدایی در شب - داستان
 جلای شگفت انگیز - داستان یورش فرازمینی - مجموعه شش
 داستان از استیون میلهازر

.....
 تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

.....
 خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس
 Jorge Luis Borges

.....
 چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان Paul Celan

.....
 داستان: وصیتنامه قاضی - روٹ پراور جهاب والا Ruth
 Praver Jhabvala

.....
 ده آواز از اجراهای رچی هی ونز Richie Havens

.....
 وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس Javier Marias

.....
 چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)،
 روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

.....
 مانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

.....
 داستان " تابستان ۳۸ " کالم توپین Colm Toibin

.....
 فیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی " *The Bridges of Madison County*
 نویسنده: ریچارد گریونیز Richard LaGravenese

.....
 فیلمنامه نجواگر اسب *The Horse whisperer* / فیلمنامه:
 اریک راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard LaGravenese
 براساس رمانی به همین نام از نیک ایوانس
 Nicholas Evans

.....
 ده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف
Ten rules for writing fiction

.....
 دو داستان از نیکول کراس
 Nicole Krauss

.....
 دختر سرهنگ و یک داستان دیگر اثر رابرت کوور
 Robert Coover

.....
 داستان اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر) اثر پال ثرو
 Paul Theroux

.....
 تمام مردان شاه *All the King's Men* - فیلمنامه اثر رابرت
 راسن Robert Rossen

.....
 نیکسون، فیلمنامه / اثر: استفن جی ریول، کریستوفر ویلکینسن
 ، آلیور استون

.....
 فیلمنامه " آخرین وسوسه مسیح " / اثر: پاول شریدر
 Paul Schrader / براساس رمانی به همین نام از نیکوس
 کازانتزاکیس Nikos Kazantzakis

.....

مجموعه ای از ترانه های بیت سیگر تحت عنوان " بیت سیگر،
فریاد همه انسانها"

.....

فیلمنا، فیلمنامه ای اثر استیو کوگان و جف پاپ / براساس
کتابی از مارتین سیکس اسمیت

.....

سامسا عاشق می شود، اثر هاروکی موراکامی Haruki
Murakami

.....

دو داستان: شهر گریه ها اثر هاروکی موراکامی Haruki
& Murakami رُودکیل اثر رُمش گونسکرا Romesh
Gunsekera

.....

یک زندگی دیگر Another life پیل لافارج Payl La
Farge

.....

مرده ها واقعی اند / تصور هیلاری مانتل / نوشته: لاریسا
مکفارکوهر

.....

هایکو چه، چگونه چرا

.....

سروده های مایا آنجلو

.....

دیروز، داستان از هاروکی موراکامی

.....

داستانهایی از ربکا کورتیس Rebecca Curtis

.....

اکشن، داستان، اثر پال ثروو Paul Theroux

.....

شهر زاد-داستان-اثر: هاروکی موراکامی

در این فهرست نقدها و مصاحبه ها نیامده است.

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

نام: بشنو آواز باد را

اثر: هاروکی موراکامی Haruki Murakami

ترجمه انگلیسی: آلفرد بیرنباوم Alfred Birnbaum

ترجمه فارسی: گیل آوایی

اکتبر ۲۰۱۴/آبان ۱۳۹۳

ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت www.perslit.com

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

توجه:

هرگونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان
شناسه های بالا و هر گونه بازانتشار چاپی آن
مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم فارسی آن
می باشد.
هرگونه استفاده تجاری از این اثر، به هر شکل،
مجاز نیست.